مارى و. شلى

# فرانکنشتین

## یا

## آدم مصنوعی

ترجمهٔ

کاظم عمادی

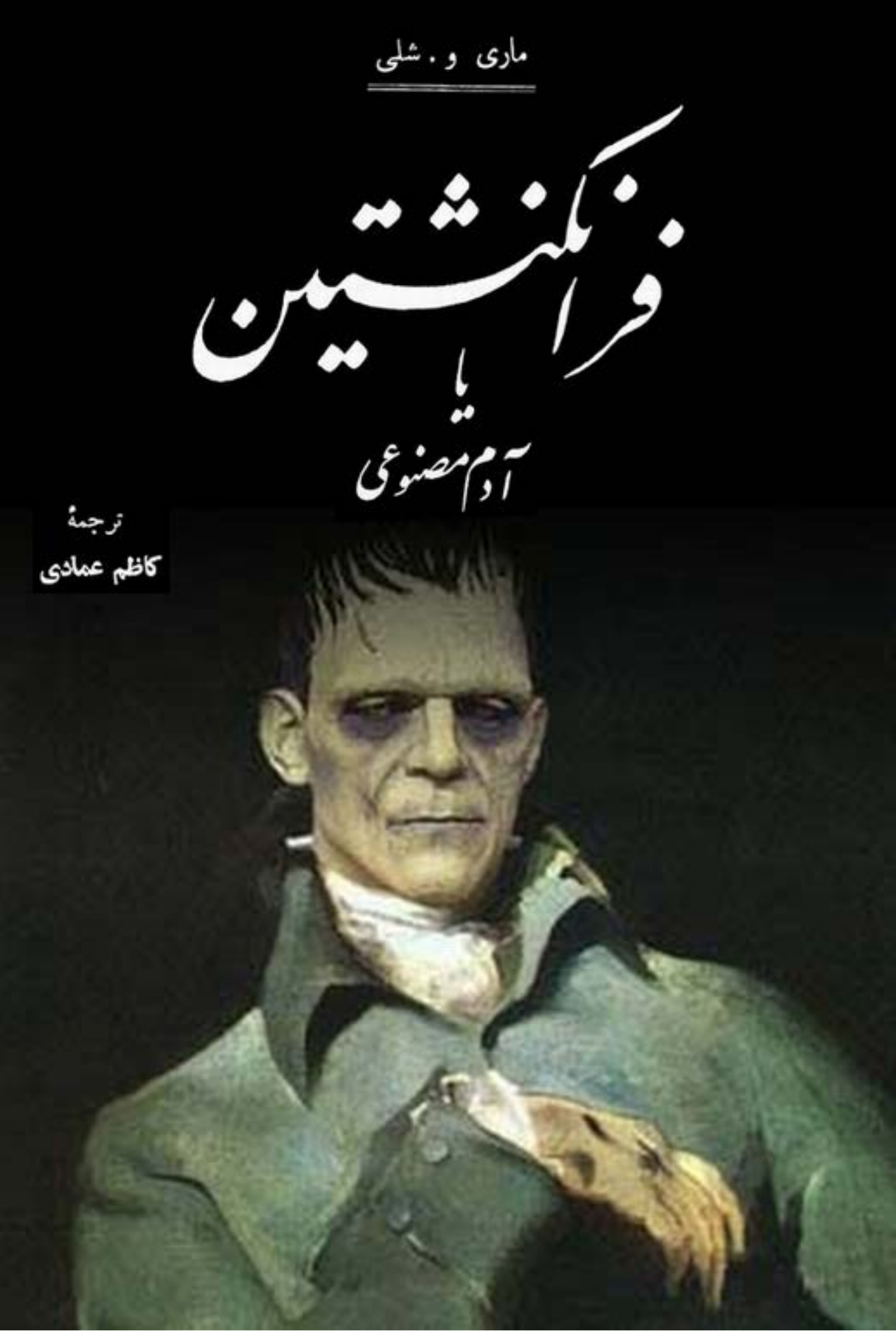

ماری و. شلی

# فرانکنشتین یا آدم مصنوعی

ترجمهٔ

**کاظم عمادی**

بها ۸ ریال

خرداد ۱۳۱۷

بسرمایهٔ شرکت تضامنی محمد حسن علمی و شرکاء

حق چاپ برای ترجمان محفوظ است

شرکت چاپخانه علمی

# بنام ایزد دانا

داستانی که اینك بخوانندگان تقدیم میگردد مشهور تر از آنست که نگارنده بخواهد در پیرامون آن سخنی گوید . در حقیقت گنجاندن فرضیه های بزرگ علمی در داستانهائی شیوا مدتها است که مورد توجه داستان پردازان بزرگ واقع شده است ومیتوان در این زمینه داستانهای پربهای هربرت جرج ولز ، ژول ورن ، هانری برنای را بعنوان نمونه یاد کرد . و بسا اوقات همین داستانها که ثمره قوه تخیل نویسنده است و البته برروی مبادی علمی نیز متکی میباشد برای دانشمندان مورد استفاده‌بسیاری واقع میشود . و بطوری که معروف است اختراع زیردریائی‌را ازداستان خیالی ژول ورن استنباط‌کرده وبصورت عمل درآوردند . پس ارزش چنین داستانها درمحیط علم و دانش بر کسی پوشیده نیست وفرضیه بزرگی را که نویسنده این کتاب موضوع داستان خود قرار داده است مدتها موردبحث وتدقیق دانشمندان واقع گردیده ومساعی آنان در پیرامون جان دادن بماده دور میزند .

نویسنده این داستان سعی کرده است که همانطور که خود در مقدمه اشاره میکند از نتایج فساد بخش داستانهای جدید دوری کند و بطوری که مرسوم هر نویسندهٔ است که از نتیجه داستان خود حقایقی عالی را در نظر خوانندگان آشکار سازد ، از این کتاب نیز دو نتیجه بزرگ و دو اصل مهم مستفاد میگردد . نخست آنکه قلب آدمی در بدو آفرینش همچون آئینه صاف و خالی ازهرکدورتی است . وتا هنگامیکه از آسیب روزگار و گزند آدمیان جریحه دار نگردد از هر آلایشی عاری است وزنگار نا پاکی بر آن نخواهد نشست پس این عقیده را که میگوید جنایتکاران از بدو تولد جانی آفریده گردیده‌اند وطبیعتاً دارای صفات دیو خوئی و بد سگالی هستند انکار میکند . ودیگر آنکه آدمی را دشمن زشتی ودیو صورتی میداند . بشر دوستدار جمال است و هر چند که درپس صورتهای زشت سیرتهائی عالی و پسندیده نهفته شده باشد از آنجا که دیدگانش آن نیرو ندارند که از ظواهر اشیاء گذر کرده وبی بحقایق و کمون آنها برند ، چنین کسانی را از خود میراند . قهرمان این کتاب زشت روئی‌است که بهر که روی میآورد بجرم کراهت منظر از همه جا مردود میشود وهیچکس بسیه روزی او رحمت نمیآورد . تا اینکه ازاین ستمهابه تنگ آمده وناچارسیرت ملکوتیش بـه خوی اهریمنی بدل گشته و و بجنایت‌کاری میگراید . امیداست که درضمن این‌کتاب نمونه خوبی برای داستان پردازان ما واقع گردیده و افسانه های خود را از صورت یکنواختی بیرون آورده ودرمحیط عالی تر وعظیم تری وارد سازند .

**کاظم عمادی**

# دیباچه



این داستان در تأیید عقاید داروین و بعضی از علمای وظایف الاعضای آلمان نگاشته شده و محققاً متکی بر هیچ عمل علمی مثبتی نمیباشد ولی در عین حال نباید آنرا تخیل صرف پنداشت و تنها موضوعی وحشت آور و فوق الطبیعه تصور کرد . این سرگذشت جن و پری یا داستان ارواح نیست . مطالب این کتاب خیلی تازگی دارد و هر چند عملا حقیقت یافتن آنها غیر ممکن و محال است ولی بمااجازه میدهد که شمهٔ از درد و محنت های بشری را که چندان هم از حقیقت دور نیست نمایش دهیم .

من در اینجا سعی کرده ام که عناصر مقدماتی طبیعت بشری را موردحمایت قرار دهم همانطور که **ایلیاد** اشعار غم انگیز یونانی وشکسپیر در**طوفان** یا**رؤیای یك شب تابستان** و میلتون در **بهشت مفقود** همینگونه رفتار کرده اند . و ضعیف ترین داستان نویسان وقتی بخواهد که پاداش زحمات خود را دریابد ناچار باید از خط مشی شعرای بزرگ پیروی کنند .

بر اثر یك مصاحبه دوستانه خیال پرداختن این داستان در سرم راه یافت و روحم را برای تمرین در موضوعی که چندان عمومی نیست بکار انداختم .

نفوذ تمایلات اخلاقی در احساسات بشر و طبایع در خواننده مرا بی اعتنا نگذاشته است ، **من میخواستم مخصوصاً از نتایج فساد بخش داستان های جدید دوری کنم** و شیرینی محبت های داخلی را نشان دهم و نیکی ذاتی بشری را باثبات رسانم . عقایدی که گاهی قهرمانان این داستان‌ابراز داشته اند

همیشه از من نیست و نباید این کتاب را بمنزلهٔ حمله بیك عقیده فلسفی تلقی کرد .

در ۱۸۱۶ در نواحی ژنو زندگی میکردم . فصل بارانی و سردی بود وشب ها گردا گرد آتش می نشستیم و اغلب از افسانه های آلمانی را میخواندیم . ناگهان بفکر افتادم که از رویه آنان تقلید کنیم ، من و دونفر از دوستانم هم عهد شدیم که هر یك کتابی در موضوعات خارق العاده و غیر طبیعی بپردازیم . ولی دو نفر دیگر بزودی بماوراء آ لپها عزیمت و وعده خود را فراموش کردند و فقط من بعهد خود وفا دار ماندم .

**مارلو . سپتامبر ۱۸۱۷**

# نامهٔ اول

بمادام ساویل ، انگلستان .

از سن پطرز بورگ ، یازدهم دسامبر .

**خواهر عزیزم !**

اینك با نهایت خوشوقتی شما را از اجرای قصدی که نسبت بآن بی اندازه اظهار نفرت میکردید آگاه میسازم . و بعد از مسافرت درازی بتدریج بمقصدنزدیك شده و بیش از پیش بکامیابی قطعی خود اطمینان پیدا میکنم .

اکنون ، از لندن دور هستم . باد سردی مانند ضربات شلاق بر چهره ام فرود می آید . هیجانات اولیه من آرام گردیده و نشاط بی پایانی سراسر وجودم را فرا گرفته است ، این باد منجمدی که از نواحی قطبی میوزد با اشتیاق کامل بلع میکنم . و وزش آن بر تپش قلبم افزوده و ادراك و مشاعرم بیشتر تحریك شده و رؤیا هایم اندك اندك صورت حقیقت پیدا میکند . خود نیز میدانم قطب سرزمینی است که سراسر آنرا یخهای اندوه آوری پوشانده است . با وجود این آنرا مکان زیبا و روح افزائی می پندارم .

مارگارت عزیزم ، در آنجا ، آفتاب دائماً نور بخشی میکند و قرص پهناور خورشید همیشه درکنار افق دیده میشود و بر سر تا سر این سامان جلال وشکوهی جاودانی می‌بخشد . وما اینك درروی دریای آرامی بجانب سرزمینی که زیباترین نقاط جهان است می‌شتابیم .آیا نباید ازناحیهٔ که نوردائمی درآن تابان است امیدوارباشم؟ درآنجا شاید بتوانم قوهٔ مرموزی که عقربهٔ قطب نما را بجانب خود میکشد کشف کرده وبهزاران تحقیقات آسمانی دیگر پردازم ، و این تنها مقصد من از عزیمت بدین نقطه است . و بالاخره از کشف کردن یك سر زمین اسرار آمیز و از پایمال کردن زمینی که

پای هیچ موجودی بدانجا راه نیافته ، میتوانیم آتش کنجکاوی خود را فرونشانم این آمال و مقاصد کافی است که هر گونه وحشت و ترس از مرگ را از من دور سازد . نشاط من از این مسافرت ، مانند شادی آن کودکی است که با برادران هم سالش بکشتی سوار میشود تاخود را بسوی دیگر رود خانه رساند . فرضاً هم در این راه بنا کامی دچار گشتم ، نمیتوانید هدیهٔرا که بعالم بشریت تقدیم میکنم ، یعنی شناختن جاده شرق دور و حل معمای مغناطیس زمینی را انکار کنید .

این امید ها ، تبی که در آغاز نگارش این نامه بر من عارض شده بود آرام میکند . هیچ چیز مانند مقصد معینی روح را آرامش نمی بخشد . این مسافرت‌رویائی‌از دوران جوانی منست که سرانجام صورت عمل یافته . من تمام‌گذارشات سیاحین‌دیگری که کوشیده اند از راه دریاهای قطبی باقیانوس منجمد شمالی برسند با حرارت‌تمامی خوانده ام . و بخاطر دارید که کتابخانهٔ عمو توماس بیشتر از داستانهای مستکشفین و بحر پیمایان تشکیل شده بود . من این تألیفات را شب و روز چندین‌بار مطالعه کردم . و تنها چیزی که مرا رنج میداد وقتی بود که پدرم در بستر مرگ عمویم را مانع شد تا وسائل حرکتم را فراهم آورد .

بعد ها ، شعر افکارم را بخود مشغول داشت و خود نیز شاعری شده بودم **و تا مدت یکسال دریك عالم خواب و خیال و دربهشتی که از قطعات اشعارم ساخته بودم زندگی میکردم** و زمانی پیش خود چنین میپنداشتم که میتوانم در معبدی که همرو شکسپیر خدایان آن‌هستند برای خود مقامی پیدا کنم . ولی همانطور که میدانید تخیلات شاعرانهٔ من صورت عمل نیافت . در همین اوان وارث عمو زاده خود گشته و دوباره بیاد مقاصد دیرینه ام افتادم .

شش سال از موقعی که باین مسافرت مصمم شده ام میگذرد . هنوز روز و لحظهٔ ای که بدین امر تصمیم گرفته ام بخاطر دارم . بدوا تنم‌را برای پایداری در برابر هرگونه رنج ، از سرما و تشنگی و گرسنگی و بیخوابی آماده ساختم . و روز ها بیش از پست ترین ناوبانان کارکرده و شب ها ، به تحصیل ریاضیات ، طب و تمام شعب علوم فیزیك که برای یك ملاح ماجراجو مفید است می پرداختم . دوبار ، بسمت دستیار نا خدا در یکی از کشتی های گروئلندی داخل شدم و قواعد ناوبانی را عملا بیاموختم . و اقرار میکنم هنگامی که فرماندهم مرا بخدمت معاونت گماشت و مخصوصاً در باقی ماندن من

اصرار داشت غرور و نخوت بی نظیری در خود حس میکردم.

مارگارت عزیزم ، آیا شایسته نیستم که یك افسانه را بصورت حقیقت در آورم ؟ من‌میتوانستم‌زندگانی خود را درتجمل و آسایش سپری‌گردانم ولی‌افتخار را بر تمام لذایذ توانگری برتری دادم . اوه ! یك صدای شجاع کنندهٔشنیده و تصمیم من قطعی میشود. اماگاهی اوقات دچار تردید میگردم و ضعف‌مفرطی بر وجودم چیره میشود . من اینك بمسافرت طولانی و مشقت باری اقدام میکنم که قوای سرکش و جسوری لازم دارد .

فصل برای مسافرت بروسیه مساعد است و سورتمه ها بدون زحمت در روی برف حرکت میکنند و سرما نمیتواند در زیر لباس های ضخیم من نفوذ کند. تا پانزده روز دیگر به آرشانژل رهسپار خواهم شد . آیا چه وقت از این مسافرت مراجعت میکنم ؟ اگر کوشش های من قرین کامیابی گشت ، شاید ماهها و سالها بسر آید و ما از دیدار یکدیگر محروم مانیم . و اگر زحماتم به نتیجهٔ نرسید بزودی نزد شما خواهم بود ویا برای همیشه چشم ازجهان فرو خواهم بست .

برادر دوستدار شما **ر . والتون**

# نامهٔ دوم

بمادام ساویل ، انگلستان .

آرشانژل ، ۲۸ مارس ،

ساعات بکندی میگذرد . من در محیطی از برف و سرما محصور گردیده و معهذا گام جدیدی بجلو برداشته ام . در اینجا یك کشتی کرایه و شروع باستخدام کار گر و ناوبان کرده ام . و جملگی مردان دلیر و قابل اعتمادی بنظر میرسند .

با وجود این یك چیز یا بهتر بگویم یك نفر کسر دارم . من دوستی ندارم . مارگارت ، کسی نیست که از حرارت وخونگرمی ، شادی وتردید من حصهٔ بر گیرد . درست است که میتوانم راز های درونی خود را با صفحات کاغذ در میان نهم ولی واضح است که این از روی نا چاری و اجبار است . تنهائی مرا رنج میدهد . کسی نیست که معلومات و سلیقهٔ خود را با اطلاعات و ذوق من در هم‌آمیزد و بتواند نقشه هایم را تصدیق یا تکذیب کند . چقدر چنین دوستی برایم گرانبهاست .

من خیلی با حرارت و کم حوصله هستم . جوانی من مانند زندگانی یك وحشی ساده و بی پیرایه میبود . مدت زیادی خود را با کتابهای عمو توماس سر گرم کردم . بعد ها با تألیفات شعرای بزرگ آشنا شدم . من اکنون بیست و هشت ساله هستم ولی باندازه یك کودك پانزده ساله دانا نیستم .

ولی این افسوس ها بیفایده است . در روی دریای بیکران یا درهمین آرشانژل ، در میان سوداگران و صیادان نمیتوانم دوستی برای خود پیداکنم در زیر این سینه ها ی ستبر حتی یك قلب بتپش در نمی آید . مثلا نایب من مرد جسور و دلیری است و طبیعتی ماجراجو دارد .

فرحناکترین سالهای جوانی من در زیر نفوذ و حمایت زن عمویی گشته و

اینك خشونت مطلقی که در فضای کشتی حکمفرماست در من تولید نفرت بی پایانی می کند .

گمان نکنید که من شکایت میکنم یا اراده ام نا توان گشته . تصمیم من همیشه استوار و پا بر جاست . مسافرتم فقط بواسطهٔ سرما بتعویق می افتد . زمستان خیلی وحشتناك است اما بهار روح افزا بزودی خواهد آمد و شاید زود تر از موقعی که پیش بینی کرده ام مسافرتم را شروع کنم ، من در هیچ کاری شتاب روا نمیدارم و شما از احتیاط و شکیبائی من در هر کار بهتر آ گاهید .

آیا احساسات مرا چگونه تعبیر میکنید ؟ راستی من عاجزم از اینکه تمام احساساتی که وجود مرا فراگرفته است برای شما شرح دهم وبگویم که چگونه شادی وترس من درهم آمیخته . من بسوی نواحی بکری رهسپارم وبجانب سرزمین « مه وبرف» شتابانم . و بزحمت میتوانم خود را در کوچکترین کار ها دقیق و باریك بین و نکته سنج بدانم . و در عین حال حس میکنم که عشق شدیدی مرا بر انگیخته و از جاده های معمولی خارج و بسوی اوقیانوس وحشی و دریاهای نا شناسی پرتاب میکند .

بعد از اینکه اوقیانوسهای بیکران را پیمودم و ازدماغهٔ جنوب اقصی امریکا و افریقا را عبور کردم آیا میتوانم بزیارت شما نائل گردم . خیلی بزحمت میتوانم چنین امیدی بقلب خود بدهم و اگر مراجعت نکردم معهذا همیشه در خاطره شما باقی خواهم بود

برادر دوستدار شما **ربرت والتون**

پاشگاه ادبیات

# نامه سوم

بمادام ساویل ، انگلستان .

۵ اوت

چقدر حادثهٔ عجیبی ! این واقعه باندازهٔ شگفت آور است که نمیتوانم از نقل آن برای شما خود داری کنم .

دو شنبه اخیر ( ۳۱ ژوئیه ) ما تقریباً در وسط یخها محصور بودیم و کشتی نیرومند ما با نهایت دشواری راهی برای خود باز میکرد . مه غلیظی فضا را فرا گرفته و وضع ما خطر ناك میبود . و ناچار بانتظار تغییر هوا متوقف گشتیم .

پس از دو ساعت دیگر مه زایل و توده های عظیم یخ در برابر چشمانمان نمودار گردید . کشتی ما متلاطم بود و حتی نمیتوانستم از وحشت خود جلوگیری کنم . ولی ناگهان منظره عجیبی دقت ما را جلب کرد . سورتمهٔ که بچند سگ بسته شده بود و قریب نیم میل از ما فاصله داشت بسمت شمال حرکت‌میکرد و موجودی که بشر بنظر میرسید ولی قامتی دیو پیکر داشت بر پشت سورتمه نشسته بود و سگ ها را راهنمائی میکرد . ما با نگاههای تیز بین خود حرکت سریع مسافر را دنبال میکردیم . تا زمانی که پستی و بلندی یخها او را از انظار ما پنهان داشت .

این ظهور ناگهانی حس کنجکاوی ما را تحریك کرد . ما میپنداشتیم که در چند صد میلی خشکی هستیم اما این تصادف بما ثابت میکرد که فریب خورده ایم . و از آنجائیکه در میان توده های یخ محصور بودیم ممکن نبود رد سورتمه را دنبال کنیم . قریب دو ساعت بعد صدای امواج آب را شنیدیم و از ترس اینکه مبادا با یکی از کوه های یخ تصادف کنیم تا صبح توقف کردیم

فردای آنروز که بر روی عرشه آمدم ملاحان را در کنار کشتی یافتم که کسی را صدا میکنند . سورتمهٔ نزدیك کشتی ما ، در روی یك تیکه بزرگ یخ دیده میشد که فقط بیك سك بسته شده و مردی بر آن سوار بود که کارگران من سعی می کردند او را بکشتی در آورند . این بر عکس مسافر دیروزی که یکی از بومیان وحشی بنظر میرسید ، یك نفر اروپائی بود . وقتی من بر روی عرشه ظاهر شدم نا خدا فریاد زد : « این فرمانده ما است که محققاً نمیگذارد شما در دریا بمیرید » ناشناس هنگامی که مرا دید بسخن در آمده و بزبان انگلیسی گفت : « قبل از اینکه وارد کشتی شما گردم ، آیا ممکن است لطفاً خط سیر خود را بمن نشان دهید » این سئوال از مردیکه با مرگ بیش از دو انگشت فاصله نداشت خیلی بنظرم عجیب رسید و بآرامی بدو جواب‌دادم که ما میخواهیم سیاحتی بقطب شمال کنیم .

از این پاسخ ظاهراً خوشوقت و بآمدن در کشتی راضی گشت . مارگارت عزیزم ، اگر میتوانستید این مرد را به بینید بی اندازه در شگفت می شدید . باهایش تقریبا منجمد شده بود و تنش نشان میداد که خستگی و عذا بهائی ما فوق طاقت بشری تحمل کرده است . تا کنون هیچکس را بدین گونه قابل رحم و شفقت ندانسته ام . بدوا میخواستیم او را بمکان خود بریم اما بمحض اینکه از هوای آزاد بیرون رفت ، بیهوش گردید و دوباره اورا بر روی عرشه آوردیم . و کوشیدیم تا چند قطره نوشابه‌در گلویش فرو ریزیم و هنگامی که اندکی بخود آمد او را نزدیك بخاری آشپرخانه خواباندیم .

حالت او طوری بود که تا دو روز نمیتوانست سخن گوید . هیچ چیز جالب تر از دیدن این مرد نیست ، چشمانش فروغ عجیبی دارد که حاکی از برد باری بی پایانی است . بیشر اوقات وضع مغلوب واندوهگین دارد و مانند کسی که سرنوشت میشومی او را بکلی درهم شکسته دندانها بهم میساید .

وقتی که حالتش اندکی بهبودی یافت خیلی‌بزحمت توانستم کارگران راکه هر یك هزاران سئوال از او میکردند از دور او پرا کنده کنم . من از هرنوع کنجکاوی بیموقع جلوگیری میکنم ، فقط یکدفعه نایب من از او پرسید برای‌چه چنین مسافتی پیموده و در فضای مملو از یخ خود را بخطر انداخته است و وی با وضع افسرده جوابداد :

— برای دستگیر کردن کسی که از چنگم فرار کرده است .

— آیا مردی که تعقیب میکنید بدین حوالی فرار کرده است ؟

— بلی .

— پس ما او را دیده ایم . قبل ازروزیکه بزیارت شما نائل گردیم از دور مردی دیدیم که بر سورتمهٔ سوار است و بتندی میرود .

این سخن دقت مسافر ما را جلب کرد و مرتبا از راهی که « شیطان » ( همانطور که خودش مینامید ) رفته بود میپرسید . وقتی که تنها شدیم بمن چنین گفت :

ـ بدون حس‌شك کنجکاوی شما را شدیدا بر انگیخته ام . و مطمئنا نظر بضعف من از پرسیدن ماجرایم خود داری کرده اید .

ـ محققا . و تصدیع دادن شما را برای فرو نشاندن حس کنجکاوی خود ظلم فاحشی میدانستم .

ـ راستی مرا ازوضع خطرناکی نجات داده ودر اثر نیکی قلب خود، مرا ازچنگال مرگ رهانیده اید .

سپس خاموش شد و کمی بعد پرسید : آیا تصور میکنید که شکستن یخها باعث خرد کردن سورتمه دیگر شده باشد ؟ بدو جواب دادم که یخها فقط در نیمه شب شروع بخرد شدن میکند و در این مدت مسافر حتما قدم بخشکی نهاده‌است .

ازاین پس ، گوئی جان تازه ای برکالبد مسافردمیده شد وپیوسته برای‌دیدن سورتمهٔ دیگر برروی عرشه میرفت . تا بوسیلهٔ سر زنش های خود او را از اینکار مانع شدم . زیرا نمیتوانست سوزش سرما را تحمل کند و بوی اطمینان دادم که‌کسان من دائما در آنجا دیده بانی خواهند کرد و اگر واقعه تازهٔ رخ دهد وی را آگاه خواهند ساخت .

اینست شرح حادثه عجیب ، تا امروز . و اکنون ساکت است و اگر غیر از من کسی دیگر در اطاقش وارد شود دچار ناراحتی میگردد . معهذا بقسمی خنده‌رو و خوش خلق است که تمام ناوبانان با اینکه با وی تماسی ندارند بدوابرازدلسوزی می کنند . و من نیز مانند برادری او را دوست دارم ، وضع اندوهگین او در من تولید رحم و شفقت وافری میکند . و با تحمل این همه مشقات . مردی نجیب وعالی مقام بنظر میرسد .

مارگارت عزیزم ، در یکی ازنامه های سابق نوشتم که دوستی در وسط این اوقیانوس نخواهم یافت و اکنون که با چنین کسی مصادف شده ام از طالع خود بی

اندازه دلشاد و خوشوقتم .

و اگر حادثهٔ جدیدی راجع باو رخ دهد برای شما خواهم نوشت .

## ۱۳ اوت

محبتی که نسبت باین مسافر پیدا کرده ام روز بروز افزوده میگردد و حس تعجب و ترحم مرا بر میانگیزد . وی شخصی محجوب ، آرام و ملایم است . و روحی تربیت یافته دارد . سخنش نافذ و کلامش نغز ودلکش است .

حالتش کاملا شفا یافته و دقیقهٔ عرشه را ترك نمیکند تا مگر سورتمه دیگر را مشاهده نماید . اغلب ، از کارهای من گفتگو میکند و من اعتماد وافری باو پیدا کرده ام .گفتگو در باب نقشه هایم را با کمال دقت گوش داده و بجزئی ترین تدابیری که برای پیشرفت مقاصدم اتخاذ کرده ام دلسوزی بخرج میدهد .

محبتی که ازاو بر دل گرفته ام مرا وا دار میکند که دریچهٔ قلبم را بر روی او بگشایم و بوی بگویم که در آتش چه عشق شدیدی میسوزم و نشان دهم که با چه نشاطی حاضر بفدا کردن ثروت ، زندگانی و عزیز ترین آرزوهایم در راه کامیاب شدن در این مسافرت هستم . هر قدر که خودرا با حرارت نشان میدادم بر اندوه او افزوده میگشت . میخواست اضطرابی که اورا فرا گرفته از من بوشیده دارد و چهره اش را در میان دستهایش پنهان میکرد و زمانی که دیدم قطرات اشك مانند مروارید غلطان از میان دو انگشتش ظاهر و آه جانسوزی از میان لبانش خارج گردید صحبت خودرا قطع کردم و وی با صدای محزونی گفت :

- بدبخت ! شما هم میخواهید از دیوانگی من سهمی بر گیرید ؟ پس درست گوش دهید و بگذارید داستان زندگانی خود را بر شما فرو خوانم تا با وحشتی بسیار از جنون خود دست بر دارید .

خود بهتر درك میکنید که این سخن تا چه اندازه حس کنجکاوی مرا بر انگیخت . اما در این اثنا درد شدیدی مسافر نا توان را از پای درانداخت و برای او چند ساعتی استراحت لازم بود تا قوای خودرا باز یابد .

پس از مدتی استراحت آرامشش باز گشت و در حالی که میخواست یأس و نومیدی شدیدی که هنوز وی را به تهیج میاورد از خود دور سازد مرا وادار کرد تا از امور خود صحبت کنم و داستان زندگانی مرا پرسید و مختصرا چگونگی آن را برایش نقل کردم و در پایان سخنانم میل شدیدم را بیافتن یك

دوست و همکار بدو اظهار داشتم و گفتم که اگر مردی از این سعادت بی بهره باشد بخوشبختی نخواهد رسید .

نا شناس جواب داد ؛ من هم با شما هم عقیده هستم . اگر شخص دانا ـ تری که من اورا بیك دوست حقیقی تعبیر میکنم ، ما را باصلاح عیوب وتکمیل طبایع ضعیفمان کمك نکند موجودات ناقص و معیوبی خواهیم بود من لذت این خوشبختی را درك کرده ودوستی نجیب تر از خود داشتم . اکنون شما امیدوارید و دنیا بشما تعلق دارد . هیچ چیز شما را بنومیدی نمیکشد . اما من ... من ... همه چیز را از دست دادم و دیگر نمیتوانم زندگی از سر باز گیرم .

سخنانش تا انتهای قلبم اثر کرد . سپس بدون اینکه کلمهٔ دیگر بر زبان راند بسوی اطاقش روان گردید .

مسافر ما از زیبائی و جمال طبیعت حظ وافری میبرد . آسمان پرستاره ، دریا و مناظر عجیبی که در این نواحی در برابر چشم خود نمائی میکند گوئی بر او جانی تازه می بخشد . ممکن است زحمات جان فرسا و مصائب بزرگی را تحمل کرده باشد اما وی را روح پاکی است که بدبختی و هیچگونه رنج و محنتی نمیتواند بدان آسیب رساند .

آیا بحرارت من میخندید ؟ زیرا او را نمیشناسید ! چندین بار قصد کرده ام حقیقت استعدادی که او را ما فوق تمام اشخاص معمولی قرار داده کشف کنم . من او را موجودی ملکوتی میپندارم . و ویرا صدائی است که آهنگ آن لطیف‌ترین رشته های روح را بلرزه میآورد .

**۱۹ اوت**

دیروز ، ناشناس بمن چنین گفت :

— کاپیتن والتون ، شما میدانیدکه من خیلی رنجدیده هستم ، وتصمیم داشتم که خاطره این عذابها را برای همیشه در روح خود نگاهدارم و آنها را با خود بگوربرم اما گفتگوی دیروز تصمیم مرا تغییر داده است . شما مانند من بدانش دلباخته اید . و از خدا موفقیت و کامیابی شما را خواستارم . نمیدانم آیا داستان سیه روزی من برای شما سود مند است یا خیر ؟ معهذا وقتی فکر میکنم که شما در همان راهی که من رفته ام قدم میزنید و خود را در معرض همان خطراتیکه برای من روی داده است قرار میدهید ، شاید بتوانید از ماجرای من درس عبرت گیرید و اگر موفق شدید بتواند برای شما سودمند باشد و اگر دچار نا کامی گشتید قلب خود را با

آن تسلی دهید . خود را برای شنیدن یك داستان عجیب آماده سازید . و اگر این سرگذشت را در دنیای مسکونی نقل میکردم ممکن بود از دیر باوری و تمسخر شما بیمناك باشم ولی در این نواحی اسرار آمیز ، چیز هائی بر شما کشف خواهد شد که در نظر کسانیکه بعظمت قوای طبیعت نادانند موجب خنده و تمسخر خواهد گردید

بوی جواب دادم : شما بآسانی میتوانید فشار شدیدی که این سخنان برمن وارد ساخت تصور کنید . بالاخره از داستان شما آگاه خواهم شد و حس کنجکاوی خود را فرو خواهم نشاند . اما شاید بتوانم باندازهٔ قوایم موجودی را در جنگ با بدبختی کمك کنم .

ـ از شما سپاسگزارم . امامیترسم که تلاش شما سودی نبخشد . سرنوشت من معلوم و معین و پایان آن نزدیك است و بزودی بمحیط با صفا و آرامشی رخت بر خواهم بست . و در حالیکه مرا از حرکت مخالفت آمیزی باز میداشت در دنباله سخنانش چنین گفت ، اکنون بشما خواهم فهماند که سر نوشت من تغییر نا پذیر است . داستان مرا گوش کنید و آنگاه قضاوت خواهید کرد که چگونه نمیتوانم از چنگال سرنوشت خود فرار کنم .

و وعده داد که سر گذشتش فردای آنروز شروع خواهد شد . صمیمانه از وی تشکر کردم و مصمم شدم هر شب خلاصهٔ از آنچه که برمن فرو خوانده است یاد داشت کنم . و مطمئنم که این صفحات را با رغبت وافری مطالعه خواهید کرد . ومن ، که قهرمانش را شناخته و از دهان خودش داستانش را شنیده ام آیا چه روزی این صفحات را با شعف بی پایانی دوباره خواهم خواند ؟



# فرانکنشتین

## فصل اول

من در ژنو متولد شده‌ام . خاندان من از اشراف این سرزمین بشمار میرفت . نیاکانم ، سالیان دراز در این شهر از مشاورین یا وکلا بودند . و پدرم چندین مقام بزرگ را عهده دار بود و بواسطه درستی و فدا کاری وی در امور مردم همه کس او را محترم میداشت . وقایعی اتفاق افتاد که خیلی دیر زناشوئی کرد و فقط در اواخر عمرش شوهر و پدر گردید ،

یکی از گرامی ترین دوستانش تاجری موسوم به بوفورت بود که از توانگری بفقر و بیچارگی رسیده بود . و از آنجائی که وی را نخوت بسیاری بود نتوانست زیستن بحالت پریشانی در شهری که مدتی با توانگری و اقتدار بسر برده‌است برخود هموار کند . و پس از ادای وامهایش با تنها دخترش بشهر لوسرن عزیمت کرد ، تا در آنجا بطور گمنام روزگار بیچارگی خود را بپایان رساند . پدرم بوفورت را صادقانه دوست میداشت . تنزل و تنگدستی او ، وی را شدیدا متأثر کرد . و از تکبر بیجای دوستش بتلخی افسوس میخورد .

و کوشید تا دوباره اورا باز یابد وخود را پشتیبان و یاو روی گرداند .

بوفورت خودرا پنهان داشت . و پدرم مدت ده ماه برای یافتن او کوشش کرد . و باشادی بسیار برای دیدن او روان گشت ولی تنها بدبختی و نومیدی از پدرم پذیرائی کرد .

برای بوفورت از جلال و شکوه سابق فقط چند دیناری باقی مانده بود که بزحمت برای امرار معاش او تا چند هفته کفایت میکرد اندوه و خشمی که در اثر بیکاری بدو روی آور شده بود و اشکالات یافتن شغلی که مناسب با شئون او باشد بنیان تندرستی اش را متزلزل ساخته بود و پس از سه ماه با ضعف مفرطی در بستر بیماری افتاد .

دخترش با فداکاری بسیار از او پرستاری میکرد و با وحشت فوق‌العاده میدید که چگونه اندوخته مختصر پدرش روی باتمام گذارده و در این شهر دختری گمنام و بی پشتیبان است . اگر کسی غیر از او دچار چنین مصیبتی میگشت بزودی یاس و نومیدی وجودش را فرا میگرفت . اما کارولین بوفورت دارای نیروی عجیبی بود ومیتوانست در بلند ترین درجه بدبختی شجاعت خود را حفظ کند .

چندین ماه سپری گردید . حالت پدرش، بدتر میشد . شب و روز بر بالین او نشسته بود . تا پدرش درآغوش وی جان سپرد و اورا فقیر و یتیم باقی گذارد .

این آخرین ضربت بقلبش آسیب سختی وارد کرد . پدرم هنگامی وارد گردید که در پهلوی تابوت پدرش سرشك از دیده فرو میریخت .

دختر بیچاره خودرا در پناه پدرم قرار داد و بعد از دفن پدرش

همراه وی بژنو آمد و بکار مناسبی گماشته شد و دو سال بعد همسر پدرم گردید .

مابین پدر و مادرم اختلاف سن فاحشی وجود داشت و گوئی همین سبب ، رشتهٔ اتحاد آنها را محکمتر میکرد . پدرم در جوانی شاید از شرارت و بیوفائی دختری خیلی رنج برده بود و بدینواسطه مادرم را میپرستید . ومادرم درمقابل این محبت شدید احترام فوق‌العادهٔ نسبت بوی روا میداشت . و پدرم از او مانند گلی در گلخانهٔ گرمی نگاهداری میکرد . از دو سالی قبل از زناشوئی کم کم از کار های عمومی دست کشید و وقتی که ازدواج کرد به ایتالیا رهسپار گشت . هوای روح بخش جنوب و زندگانی تازه ، بتدریج آثار بدبختی های گذشته را محو کرد .

زن و شوهر از آنجا آلمان و سپس بفرانسه رفتند . من در کودکی پدر و مادر را در سیاحتشان همراهی میکردم . چندین سال تنها فرزند این خانواده بودم و باندازهٔ بمن محبت میورزیدند که گوئی گنجهای عشق را برای من حفظ کرده‌اند . نوازش های مادر و تبسم پدر اولین خاطره طفولیت من میباشد .

من برای آنها یك بت ، یك عطیه آسمانی ، یك پیمبرخوشبختی ، بشمار میرفتم . هر ساعتی از زندگانی برای من درسی از شکیبائی و نیکوکاری بود .

دیرگاهی من تنها معبود پدر و مادرم بودم . بزرگترین آرزوی مادرم داشتن دختری بود ولی این آرزو عملی نگردید . من پنجساله بودم که در جریان یك مسافرت در ماورای سرحدات ایتالیا ، پدر و مادرم

یك هفته در سواحل دریاچه کوم بسر بردند. وبراثر نیکوئی طبیعی خود، اغلب از کلبهٔ بیچارگان دیدن میکردند. برای مادرم، گذشته از وظیفه، یك احتیاج و عشق شدیدی محسوب میشد. بدبختی ها و مصائبی را که بطور معجز آسا از آنها نجات یافته بود بخاطر میآورد و بنوبه خود پشتیبان و نگهبان ضعفا شده بود. در اثناء یکی از گردش ها کلبه محقری یافت که در پناه دره خلوتی از انظار پنهان بود.

یکروز که پدرم بمیلان رفته بود و من نیز همراه مادرم بودم بوجود آن پی بردیم. در آنجا دهقانی با زنش زندگی میکردند و خوراك مختصری را بین پنج طفل گرسنه قسمت میکردند، درمیان آنها مخصوصاً دختر کوچکی جلب دقت میکرد. و گوئی خون او با رفقای پریشان حالش تفاوت داشت. طفلکی قشنك وزیبا بود وموهای خرمائی رنگش مانند نوری بر گرداگرد سرش حلقه بسته بود. پیشانی صاف و بلند و چشمان نیلگونش در میان این چهره های عوامانه وصله ناجوری بنظر میرسید.

زن وقتی که فهمید مادرم ببردن او راغب است سرگذشت او را برای ما نقل کرد. دختر یکی از اصل زادگان میلانی بود که پس از مرك پدر و مادرش باین زن سپرده شده بود و از آن پس اورا مانند گلی در وسط جنگل انبوهی در کلبهٔ خود نگاهداری میکردند.

هنگامی که پدرم از میلان برگشت مرا در صحن حیاط خانه ییلاقی با دخترك زیبائی مشغول بازی دید. بزودی از همه چیز آگاه گردید و با اجازهٔ او مادرم جانشین دهقانان دلیری گشت که تا آنوقت از او پرستاری کرده بودند. و هردوی آنها بدخترك دل بستند و پس

از اینکه با کشیش دهکده مشورت کردند الیزابت لاونزا بفرزندی آنها بر گزیده و خواهر من گردید .

همه کس الیزابت را دوست میداشت . و حتی علاقه و احترامی که نسبت بوی ابراز میداشتند باعث مسرت و تکبر من میگشت . چند روز پیش از اینکه بجر گهٔ ما در آید مادرم مرا در آغوش فشرده چنین گفت :

ـ من برای ویکتور هدیه قشنگی تهیه کرده‌ام ودر همین روزها شاید فردا آنرا باو بدهم .

و وقتی که الیزابت را بمن معرفی کرد دانستم که سخنش جدی بوده‌است . ما همدیگر را « پسر عمو » و « دختر عمو » میخواندیم . و هیچ کلمه دیگری نمیتوانست ترجمان محبتی گردد که مرا تا دم مرگ باوی متحد میکرد .

# فصل دوم

ما با یکدیگر تربیت شدیم و بیفایده است بگویم که هیچ چیز نمیتوانست بر بنیان دوستی ما خللی وارد آورد . از طبایع مختلف خود بخوبی آگاه بودیم . الیزابت آرامتر بود و من با وجود حرارت شدیدم دقیق تر بودم .

زیبائی مناظر طبیعت که ما را از هر سو احاطه کرده بود ، جبال مرتفع سویس ، طوفانها ، سکوت زمستان و شورش تابستان موضوعی برای تحسین و رؤیاهای او بودند . در این اثنا با عشق سوزانی مشغول تحصیل گردیدم . **دنیا در نظرم رمزی بود که میخواستم در آن رسوخ کنم** .شناختن نوامیس پنهانی طبیعت برای من موجد شدیدترین شادمانیها میگشت .

وقتی که پدر و مادرم صاحب پسر دیگری گردیدند بزندگانی دهقانی خود خاتمه داده و در شهر موطن خود مسکن گزیدند . ما در بلریو که در ساحل دریاچه واقع شده بود و با شهر ژنو یك منزل فاصله داشت خانهٔ داشتیم . والدینم در اینجا ، زندگانی منزویانهٔ سپری میکردند . و مخصوصاً من ، از اجتماع و ازدحام جمعیت بی نهایت بیزار بودم . رفقای همکلاسم را بیك میزان دوست نمیداشتم ولی بایکی

از آنها عهد مودت محکمی بسته بودم . و او هانری کلروال پسر یکی از تجار ژنو بود . وی استعداد عجیبی داشت و پیوسته از پی کار های مشقت آور و حتی مخاطرات برمیخاست . در آنوقت عشق شدیدی بشوالیه ها و قهرمانان روم باستان داشت . و بسرودن حماسه و اشعار رزمی میپرداخت و ما را بهـازی کردن پیس های تئاتر وادار میکرد و رل قهرمانان ( رونسوو ) و شوالیه ( تابل روند ) و شوالیه (کروازه) را بما وا میگذارد .

هیچ طفولیتی خوشبخت تر ازدوران کودکی من نیست . والدینم اشخاص نیك وبردباری بودند و حس میکردم کسانی نیستند که بخواهند اراده خود را برما تحمیل کنند ، بلکه همیشه مایل بودند که وسایل خشنودی و شادمانی مارا فراهم کنند . وقتی که در خانواده های دیگر دقیق میشدم بخوشبختی بزرگی که از آن بهره مند بودم پی میبردم و در نتیجه عشق و علاقهٔ فرزندی من نسبت بآنان دو چندان میگشت .

گاهی اوقات خشمگین میشدم . امیال و هوسهایم بشدت رو به طغیان میگذارد اما بزودی یك استعداد طبیعی مرا بجانب تحصیل راهنمائی میکرد . اقرار میکنم که السنه ، حقوق ، سیاست ، هیچکدام برایم دلربائی نداشت ولی بر عکس ، اسرار طبیعت در نظرم جلوه مخصوصی داشت. و بدینواسطه بعلوم ماوراء الطبیعه و علم فیزیك پرداختم .

کلروال در باب روابط معنوی اشیاء و حوادث بشری غور میکرد . فضایل بزرك و اعمال خارق العاده و تاریخ برای فرو نشاندن آتش عشقش کفایت میکرد . فلسفه طبیعی زندگانیم را دگرگون ساخته بود . پس لازم است که دلیل این عشق وافر را نیز شرح دهم :

پانزده ساله بودم که بحمامهای تونون رفتیم. شدت گرما بحدی بود که ناگزیر شدیم یکروز تمام در مهمانخانه اقامت کنیم اتفاقاً در اینجا بیك جلد از کتابهای (کورنلیوس آگریپا) دسترسی یافتم. و در حین ورق زدن آن عنوان مطالب آنرا از نظر میگذرانیدم. غفلتا نوری در روحم درخشیدن گرفت و در حالیکه از خوشحالی بوجد و طرب آمده بودم پدرم را از کشف خود آگاه ساختم. و وی عنوان کتاب را با حالت گیجی خوانده و تبسمی کرد و گفت:

- ویکتور عزیزم، وقت خود را تلف نکنید، تمام اینها یاوه-سرائی است.

اگر پدرم بجای ادای این جمله کوتاه زحمت سخن گفتن را بخود هموار کرده بود و شرح میداد که فرضیات آگریپا کهنه شده و قاعده جدیدی برای تفحص در این مسائل ایجاد گردیده و میگفت که این قاعده بر اساس تجربه استوار است محققاً کتاب را بدور افکنده و با حرارت جدیدی دوباره بتحصیل میپرداختم امـا مخالفت پدر را چنین تلقی کردم که کتاب آگریپا را مطالعه نکرده است.

وقتی که بخانه باز گشتم، تنها مقصد من این بود که تألیفات کامل این نویسنده و پاراسلس و البرت کبیررا تهیه کنم. و با لذت وافری در استدلالهای خیالی این نویسندگان غور میکردم. و میپنداشتم که گنجینهٔ بی قیمتی یافته ام. و بزودی یکی از مریدان متعصب آنان گردیدم. شاید این قضیه در قرن هیجدهم عجیب بنظر رسد ولی زمانی هم که در مدرسهٔ ژنو بتحصیلات خود ادامه میدادم مطالعه این کتب را ترك نگفتم. ودر تحت تأثیر آنها، بجستجوی کیمیا و اکسیر طول

عمر برخاستم . مخصوصا معمای اخیر بی اندازه افکارم را بخودمشغول میداشت ، زیرا یافتن طلا چیز مهمی نیست . **راستی چه افتخار بزرگی نصیبم میشد اگر امراض را از وجود آدمی ریشه‌کن و جسم وی را باقی و جاویدان میکردم !**

من هنوز دور تر رفتم : احضار ارواح برای مؤلفین آن کتب چیز طبیعی بنظر میرسید . بدین معما نیز دست زدم و ناکامی خود را بجای اینکه بناتوانی استادانم اسناد دهم به بی تجربگی و نا آزمودگی خود منسوب کردم . هزاران فرضیات تاریك و درهم روح سوزانم را آشفته میساخت . تا اینکه وقوع حادثهٔ جریان افکارم را به یکباره تغییر داد :

کمی بیش ازپانزده سال داشتم که بخانه بلریو باز گشتیم. بزودی طوفان مدهشی دهکده را بلرزه درآورد و ابرهای سیاهی از کوههای ( ژورا ) پدیدار گردید و برقهای شدیدی پی در پی آسمان را روشن میساخت . من با کنجکاوی بسیار در این طوفان وحشت آور دقت میکردم . برآستانهٔ خانه ایستاده بودم که صاعقهٔ بردرخت بلوط برومندی تصادم کرد . و مرا از این منظره چنان دهشتی فرا گرفت که چشمها را بستم . هنگامی که چشمها را گشودم درخت ناپدید گردیده بود و بجای آن تنه خشك وسیاه رنگی دیده میشد . این تصادم نه فقط درخت را شکاف داده بلکه بکلی شاخهای آنرا قطع کرده بود . اما بجز این آسیب دیگری بآن وارد نکرده بود .

من هنوز از قوانین الکتریسیته آگاهی نداشتم . در این موقع صحبت از الکتریك‌دادن بموادحیوانی ( گالوانیسم ) در میان بود واین

PersianPDF.com

فرضیه برای من چیز تازهٔ بود . کورنلیوس آگریپا ، آلبرتوس ماگنوس که تا آنوقت استادان روحی من بشمار میرفتند بکلی فراموش شدند و از تحقیق درتألیفات آنها دست برداشته وبا عشق سوزانی بعلوم ریاضی و مشتقات آن که بر روی اساس متینی استوار است بپرداختم .

# فصل سوم

وقتی که بهفده سالگی رسیدم ، پدر ومادرم مصمم شدند که مرا برای ادامه تحصیلات بدانشگاه ( انگولستاد ) گسیل دارند . من کلاسهای مدارس ژنورا بپایان رسانیده بودم ، معهذا پدرم لازم‌دانست که برای تکمیل تربیتم مرا با عادات ملل دیگر آشنا کند . و در ساعتی که عازم حرکت‌بودم برای اولین بار بدبختی بزرگی که مقدمه سایر سیه روزی هایم بود دامنگیر من گردید .

الیزابت دچار تب مخملك و بسختی بستری شده بود . در اثنای بیماریش بیهوده کوشیدیم تا مادر را از بستر او دور سازیم . مادرم هرگز بالین مریض را ترك نمیگفت . الیزابت شفا یافت ولی سه روز بعد مادرم بستری گردید . و مرضش باندازهٔ خطرناك بود که از بهبودی او نومید شدیم و در بستر مرك دست الیزابت را در دست من نهاده گفت :

ـ فرزندانم اتحاد شما بزرگترین آمال من بوده است و نیز باعث تشفی قلب پدرتان خواهد گشت . الیزابت ، دختر عزیزم ، شما باید در پرستاری از طفل کوچکم جانشین من شوید . افسوس ! ترك کردن شما برای من خیلی ناگوار است ولی اکنون ناچار باید تسلیم

سر پنجه مرگ گردم و امید وارم در دنیای دیگر همدیگررا بازیابیم .

مرگش آرام و ملایم بود ، تادم واپسین ، داستان عشق ومحبت برما فرو میخواند . در اینجا نمیخواهم احساسات کسانی را که ناگهان رشته های علاقه شان برای همیشه از هم گسیخته میشود و برای باز ـ ماندگان بجز نومیدی چیز دیگر نمیماند ، برای شما شرح دهم . روح موقعی میفهمد کسی را که هرروز میدیدید و گوئی وجودش بشما وابسته بود برای همیشه از جهان رخت بربسته و دیگر صدای آشنائی بگوش نمیرسد . بعد درد حقیقی وجود شما را فرا میگیرد . **و بالاخره زمان میگذرد ، و دوباره تبسم بر لبان شما پدید میاید** . مادرم مرده بود ولی ما بایستی بزندگی ادامه دهیم .

مجدداً برای انگولستاد آهنگ عزیمت کردم . ولی چند هفته از پدرمهلت خواستم. زیرا ترک کردن خانواده ماتمزدهٔ را برای ورود در جریان زندگانی ، توهین بزرگی میدانستم . با افسوس بسیار باز ـ ماندگان را بدرود گفتم و قبل از هرچیز میخواستم الیزابت عزیزم را تسلی دهم . وی دلیرانه وظایف جدیدی که بر عهده اش وا گذار شده بود گردن نهاد . و در راه کسانی که عمو و پسر عمو مینامید فداـ کاری میکرد . و گوئی مرضش را فقط برای جان نثاری نسبت بما فراموش کرده بود .

روز عزیمت در رسید . کلروال آخرین شب را با ما بروز آورد و سعی کرد تامگر پدرش را بعزیمت بامن راضی کرده ودوباره همکلاس من گردد ولی تلاش او سودی نبخشید . پدرش تاجر کوتاه فکری بود که پسرش را آدمی تنبل و بی عرضه تصور میکرد .

هانری از ادامه ندادن تحصیلاتش دچار اندوه بزرگی شده بود: خیلی کم حرف میزد ولی از چشمان درخشانش در یافتم که مصمم است نگذارد روحش تنها بامور تجارت مختصر پدرش آلوده گردد.

فردای آنروز بر روی صندلی کالسکه پستی قرار گرفتم. اندوهگین و تنها بودم. و فکر میکردم در دانشگاهی که وارد میشوم باید برای یافتن دوستان تازهٔ کوشش کنم، تا آنوقت زندگانی منزویانهٔ طی کرده بودم و بدینواسطه از دیدن چهره های نادیده تنفر و اکراه داشتم. من فقط الیزابت و کلروال را دوست میداشتم. و آمیزش با بیگانگان را نمیتوانستم تحمل کنم. با چنین حالت روحی مسافرتم را آغاز کردم. ولی بهمان مقداری که از میهن خود دور میگردیدم بهمان اندازه اخلاقم تغییر مییافت و از سنگینی قلبم کاسته میشد. گاهی در سال های جوانی حس کرده بودم که چگونه دلبستن بیك نقطه زمین کار دشواری است و میل داشتم همیشه مسافرت کنم. دنیا را سیاحت کرده و در میان همنوعم جائی برای خود پیدا کنم. در آنوقت آمال دیرینه من صورت حقیقت می یافت.

مسافرت خیلی طولانی گردید. عاقبت دروازه های شهر نمایان شد.

فردای ورود خود، نامه هایم را برؤسای مربوطه نشان داده و بدیدار استادان آینده‌ام رفتم. اقبال، یا بهتر بگویم شیطان در اولین وهله مرا بزیارت مسیو کرمپ استاد فلسفهٔ طبیعی نائل کرد. وی مردی بد خلق ولی دردانش گنجی شایگان بود. ازوضع تحصیلات گذشته‌ام پرسید. سؤآلات اورا پاسخ گفتم و اتفاقا اسامی چند نفر از کیمیا ـ

گران را که با دقت بسیار در تألیفات آنها غور کرده بودم بر زبان راندم استاد با وضع شگفت آمیزی برویم نگریسته گفت :

ـ آیا حقیقتا تا این اندازه وقت خود را برای یاد گرفتن چنین مهملاتی تلف کرده‌اید ؟

سخنش را تصدیق کردم .

و دوباره چنین گفت :

ـ هر دقیقهٔ که در مطالعه این کتب گذرانیده بعث‌ازدست داده‌اید. شما حافظه خودرا برای یاد گرفتن قواعد باطله و اصطلاحات بیفایده خسته کرده‌اید . خدایا ! پس در کدام بیابان زندگی میکردید که کسی پیدا نشد بشما بگوید تمام این افسانه ها متعلق بهزار سال پیش است . هیچ انتظار نداشتم که در این قرن پاراسلس هنوز مریدی داشته باشد . آقای عزیز ، باید تحصیلات خودرا ازنو شروع کنید . وفوراً صورت کتب لازمه را نگاشته و اطلاع داد که مسیو والدمان یکی دیگر از استادان هفته آتیه درس شیمی را شروع خواهد کرد .

بمنزل باز گشتم . دیگر مایوس نبودم زیرا دیرگاهی بود که ارج نهادن باستادان اولیه جوانیم را ترك گفته بودم . اما به تعقیب راه جدید هم خیلی کم مایل بودم . مسیو کرمپ تا اندازهٔ مرد خشك و خشنی بود و صدای نامطبوعی داشت و برای تدریس من هیچگونه حرارتی نشان نمیداد وازآنجائیکه کودکی من درتحقیق فرضیات کیمیا گران سپری گشته بود نسبت بنتایج حاصله از طرف فلاسفه جدید با دیده بی اعتنائی مینگریستم و موقع آن رسیده بود که خیالات واهی مافوق طاقت بشری را بواسطه حقایق دنیای مرئی جانشین کنم .

مدت دو روز بسیاحت و شناختن کوچه های انگولستاد مشغول بودم . بعد اطلاع مسیو کرمپ را راجع بمسیو والدمان بخاطر آوردم . با وضعی کنجکاو برای ملاقات مسیو والدمان در ( آمفی تئآتر ) وارد شدم . این شخص با همکارش خیلی تفاوت داشت سنش در حدود پنجاه سال بود و موهائی جو گندمی وچهرهٔ زیبا داشت . و درس خود را با شرح تاریخ مختصری از سیر شیمی درقرون گذشته آغاز کرد و با احترام تمام ، نام بزرگترین دانشمندان این علم را بر زبان میراند و بعداً بتوصیف علم شیمی جدید با عبارات زیرین که هیچگاه فراموش نخواهم کرد بپرداخت :

« استادان قدیم وعده محال میدادند و بدینواسطه بانجام هیچ کشفی نائل نگشتند . ولی دانشمندان امروز وعده و وعید نمیدهند . اکسیر طول عمر را که سابقا خیالی بیش نبود بصورت حقیقت در میآورند . و همیشه چشم خود را بمیکروسکوب نهاده و معجزاتی بظهور میرسانند ، در اسرار طبیعت رخنه کرده و مکانیسم دقیق این دستگاه عجیب را شرح میدهند . بکشف جریان خون و عناصر متشکله هوا نائل گشته و تقریبا اقتدار و نفوذ بی‌حدی بدست آورده‌اند بصاعقه و زلزله فرمانروائی و عالم نامرئی و ارواح را تمسخر می کنند . »

اینها سخنانی بود که بایستی مرا بعدها بجانب هلاکت کشد . او حرف میزد و من حس میکردم که روحم بیدار شده و بخود میاید . و از این پس تنها یك فکر و یك مقصد در روحم راه یافت و آن این بود که هرچه دیگران شروع کرده اند من بانجام رسانم . و راههای

جدیدی برروی این علم بگشایم و در اسرار خلقت دقیقانه تعمق کنم.

در آنشب هیچ نخوابیدم. اضطراب و هیجان شدیدی وجودم را فرا گرفته بود. وقتی چشمها را برهم نهادم آفتاب بر عرصهٔ گیتی نور فشانی میکرد. خیلی دیر از خواب برخاستم. فقط حرارت جدیدی در من بوجود آمده بود. همان روز بدیدار مسیو والدمان شتافته وهمه چیز را باو اقرار کرده و نام استادان قدیمم را بر زبان راندم. استاد بشنیدن اسامی پاراسلس و آگریپا تبسمی کرد ولی مرا تمسخر نکرد و فقط گفت که علم جدید بعلم قدیم خیلی مدیون است. و کار های دانشمندان سابق با اینکه از روی اصول صحیحی نبود برای عالم بشریت سودمند افتاد.

با احترام تمام بسخنانش گوش فرا داده و گفتم که درس دیروز وی کافی بود مرا باشیمی جدید آشنا سازد وتقاضا کردم کتبی که ممکن است برایم مفید باشد بمن نشان دهد.

استاد جواب داد: خیلی خوشوقتم ازاینکه شاگرد جدیدی برای خود تهیه کرده‌ام. شیمی، آینده نامحدودی بر روی مریدانش باز می‌کند و بترقیات حیرت آوری نائل خواهد شد و بهمین دلیل است که من بدان دلباخته وگاهی اوقات نیز از تحصیل سایر علوم غفلت نکرده‌ام شما نیز اگربخواهید شیمی‌دان بزرگی شوید باید تمام علوم مخصوصاً ریاضیات را بخوبی فرا گیرید.

سپس مرا به آزمایشگاه خود برد واستعمال ماشینهائی که در آنجا بود برایم شرح داد و اجازه داد که وقتی تحصیلاتم بپایه متوسطی رسید آنهارا بکار بندم. برای من این روز تاریخی بشمار میرفت زیرا سرنوشت من در همین روز تعیین گردید.

# فصل چهارم

ازآن پس ، فلسفه طبیعی فکرم‌را بخود مشغول داشت وباحرارت و عشق وافری بتحصیل آن پرداخته و در انجمن دانشمندان این علم داخل میشدم . مسیووالدمان یکی از دوستان من گردیده و هرچندمرا تدریس نمی کرد ولی همیشه ناصح و راهنمایم بود . هزاران بار ، جاده دانائی را برای من صاف و مسائل غامض و پیچیده را روشن و قابل فهم میکرد .

ترقیاتم‌بقدری سریع بود که تمام رفقا و استادانم رابشگفت انداخته بود پرفسور کرمپ اغلب باوضع متبسمی ازمن‌احوال کورنلیوس آگریپا را می پرسید . و مسیو والدمان بی نهایت از من خشنود بود . دو سال بدین طریق سپری گردید . و در این مدت ابداً بژنو نرفته و جسم و روحم را وقف تحصیل کرده بودم تا مگر بتوانم بکشف‌مسائلی که برای آنها سوگند یاد کرده بودم نائل شوم .

آتش عشق دانش هیچگاه بخاموشی نمیگراید . هر تحصیل‌دیگری دارای حدودی است . تنها آموختن علم حد و کناری ندارد . عرصه تحقیقات شیمیائی نیز بیکران است . و من که تمام اوقاتم‌را صرف این

علم کرده بودم پس از دو سال بتکمیل بعضی آلات نائل گشتم ، همه کس مرا با دیده اعجاب و احترام مینگریست و من از دروس استادان انگولستاد منتها درجه منافعی که انتظار داشتم بهرمند گردیدم . دراین اثنا اندیشه باز گشت بمیهن برسرم راه یافت ولی وقوع حادثهٔ مرا از انجام این منظور بازداشت .

در حین تحصیل مخصوصاً در خصوص ترکیب بدن انسان و خلاصه در باب زندگانی حیوانی مشغول غور بودم ، و گاهی از خود میپرسیدم آیا عنصر حیات چیست ؟ این سؤال بسی گستاخانه واسرارآمیز است . پس مصمم شدم که فکرم را بعلم الاعضاء و مشتقات آن نیز معطوف دارم . اگر حرارت سوزانی مرا بتهییج نیاورده بود ، این گونه تحقیقات مورد تنفر من واقع میگشت . برای شناختن زندگانی باید در مرگ دقت کرد ، از این رو بتحصیل تشریح پرداختم . پدرم در اوان کودکی بمن گفته بود که هیچ خیال مافوق الطبیعهٔ نباید مرا متوحش کند ، و تصور نمیکنم تا کنون از ترس موهوم یا از ظهور ارواح یا از تاریکی وحشت کرده باشم . یك قبرستان در نظر من هیچوقت بیش از محل اجتماع اجسام عاری از زندگی نبوده است ، که آن اجسام بعد از طی یك دوره زیبائی و نیرومندی دستخوش پوسیدگی و طعمه کرمها میگردد . در آنوقت خودرا ناگزیر میدیدم که با قبرها و نعشگاه‌ها آمیزش کنم و با نهایت خونسردی و حشتناك ترین مناظررا با دقت نگاه میکردم . و میدیدم که چگونه خطوط بدن آدمی محو و جسم متلاشی میگردد ، تمام اینها را یاد داشت کرده و بوسیله تجربه در معرض آزمایش مینهادم تا اینکه روزی نور تابانی بر تاریکی و مجهولاتم تابیده و یك حقیقت عالی

و در عین حال سادهٔ بر من کشف گردید که مرا بی نهایت درشگفت انداخت . من حقیقت میگویم ، نه اوهام یا تصورات یك دیوانه ! بعد از شبانه‌روزها رنج و زحمت طاقت فرسا بکشف سر توالد وتناسل وزندگانی نائل گشتم وهنوز بالاتر ، قدرت زندگی دادن بماده‌را بدست آوردم

بزودی تعجب جانشین شادیم گردید . زحمات دائمی‌ام بپاداش رسیده بود و آنچه که یك دانشمند از آغاز عالم حتی نتوانسته بود در بارهٔ آن فکر کند بصورت عمل درآورده بودم .

در چشمهای شما آثار تعجب و امید می بینم . میخواهید باسرار من پی برید ؟ ولی این محال است . داستانم را درست گوش دهید و خواهید دانست که در حفظ اسرار خود نا گزیرم . و من سرمشقی بشما میدهم که بمرك و نیستی خود اطمینان پیدا کنید . **علم بی اندازه خطرناك است وخوشبخت آنکه بجز آنچه‌خداوند برای اوخواسته است مقام و بزرگی دیگری را خواستار نباشد .**

من‌این قدرت عجیب رادر اختیار خود داشته و نمیدانستم چگونه آنرا بکاربندم . دیر گاهی درتردید فرورفتم . اگر بجان دادن بجسم‌عاری از زندگی قادر بودم تازه میبایست جلد حیوانی و خطوط نا محدودو عضلات و عروق اورا تهیه کنم . راستی کار عجیب ولذت بخشی بود . ابتدا از توانستن تولید یك موجود نظیر خودم شك داشتم . ولی روح من باندازهٔ پر شوربود که‌هر گونه‌شك و تردیدی رااز من‌زایل‌میساخت و حتی از عدم کامیابی در این مقصود نیزخوشوقت بودم . ترقیات‌دائمی علم و مکانیك بمن اطمینان داد که روزی زحماتم قرین کامیابی خواهد گشت . با چنین مقاصدی بود که کار خودرا شروع کردم . و بخلق

کردن یك موجود انسانی اقدام ورزیدم مصمم شدم که تمام اعضای اورا بزرك و رویهمرفته بشر دیوپیکری بوجود آورم . هیچکس نمیتوانست احساساتی که مرا بهیجان میاورد درك کند . میخواستم حدود زندگانی را وسعت دادو رشته‌های مرك را از هم گسیخته وروشنائی تابناکی برعالم تاریك و پر از اسرار بیفکنم . نسل جدیدی مرا بنام آفریدگار و پدر خود میخواند . نیکوکاری و خوشبختی در عالم پخش میگردید .

مانند دیوانهٔ بدون درنك کار میکردم . گونه‌هایم رنك پریده و بی اندازه لاغر و ضعیف گشته بودم . گاهی درآستان موفقیت ناگهان شکست میخوردم ولی چه اهمیت داشت ! آیاساعتی دیگر کارجنون آمیزم بکامیابی منجر نخواهد گشت ؟ در آن هنگامی که با قبرها سروکار داشتم و جسم بی روحی را برای بوجود آوردن نسل جدیدی عذاب میدادم چه کسی وحشت مرا درك میکرد ؟ هر زمانی که کارآنوقت را بخاطر میاورم بدنم را ارتعاش سختی فرا گرفته و چشمهایم تیره و کدر میگردد . ولی یك هیجان مقاومت ناپذیر مرا رهبری کرده و بسمت جلو میراند . من استخوانهای اطاقهای تشریح را جمع آوری می کردم و با انگشتهای پلیدم بکشف اسرارزندگی میپرداختم ودرانبارخلوتی شاهکار عظیم الجثه خود را جای دادم . گاهی اوقات بروحشتی که در اثر کارهایم تولیدمیگشت غلبه یافته و هر لحظه بمقصد نزدیك و نزدیك‌تر میگشتم .

تابستان زیبادر گذشت . دراین مدت عزیزترین دوستانم رافراموش کردم و میدانستم که سکوت من آنها را مضطرب کرده است وحرفهای پدر را بخاطر آوردم که میگفت : «هروقت که از اوضاع خود بی‌اندازه خشنود باشید بیاد ما افتاده و برای ما کاغذ مینویسید» پس هنگامی که

مراسلات شما بتأخیر افتاد میدانم گرفتاری پیدا کرده که در نتیجه از انجام سایر تکالیف غفلت ورزیده‌اید.»

میدانستم که پدرم در بارهٔ من چگونه فکر میکند ولی نمی‌توانستم از کاری که آنرا پیشه اصلی خود میدانستم دست بردارم. میخواستم تا خاتمه کار نه محبتی در خود حس کرده و نه کسی را دوست داشته و نه فرزند کسی باشم.

و همچنین فکر میکردم که پدرم از تصور اینکه من از تکالیف خود غفلت ورزیده و بهرزگی وعیاشی پرداخته ام اشتباه بزرگی کرده است من نیز خطاکار بودم. بشر باید همیشه روح سالم و آرامی داشته باشد و هرگز بعشق یا میلی اجازه ندهد که آرامش آنرا برهم زند تحقیقات علمی از این قاعده مستثنی نیست. اگر تحقیقی که بدان دلبسته اید شمارا از دلجوئی عزیزان خود باز داشته و از لذات زندگی دور میکند، مناسب باروح بشر نبوده و تحقیق ناپاکی است. اگر این اصل همیشه مراعات میشد و چنانچه بشر بتحقیقاتش اجازه نمیداد که آتش وداد و محبت اورا خاموش گرداند، یونان طوق بندگی بگردن نمی نهاد سزار میهنش را رعایت کرده و امپراطوری های مکزیك و پرو معدوم نمی گردید.

پدرم درمراسلات خود مرا سرزنش نمیکرد ولی با اصرار زیادی از کیفیت پیشه‌ام جویا بود.

زمستان، بهار، تابستان سپری گردید. من همیشه کار میکردم و از حرارتم چیزی کاسته نمیشد ولی تشویش و اضطرابم هر لحظه رو بفزونی میرفت و بعوض اینکه مانند صنعتگری بکار خود مشغول باشم

مثل غلامی بودم که بر سنك آسیا بسته شده‌و دائماً آنرا میگرداند .

هرشب تب سختی بر وجودم عارض‌میشد . حالتی بی نهایت عصبی داشتم . صدای سقوط کوچکترین چیز مرا از جای میجهاند . و مانند جنایتکاری که از جنایتش هراسناك باشد از همنوعانم اجتناب میکردم . گاهی ضعف‌وناتوانی مرا متوحش‌میساخت . تنهاعشق مرا زنده‌نگاهداشته بود تا بالاخره کارهایم اختتام پذیرفت .

باشگاه ادبیات

# فصل پنجم

در یکی از شبهای غم انگیز ماه نوامبر آخرین جدیت خودرا برای انجام کار خود بکار بردم و با تشویش بسیار آلات مولد زندگانی را که بایستی بزودی موجودی عجیب بوجود آورد بدورخود گردآورده بودم . ساعت یك صبح بود . باران شدیدی ضربات خود را بر پنجره اطاق وارد میساخت . شمع تاآخر بسوخت ودرروشنائی مبهمی ، باز شدن چشمان تاریك مخلوقم را تماشا میکردم . سینه‌اش شروع ببالا و پائین رفتن کرده و ارتعاشی در اعضای بدنش پدید آمد .

راستی نمیتوانم وحشتی که آنوقت در مقابل این هیولای مهیب بر من عارض شده بود شرح دهم . قامتی موزون داشت و خطوط سیمایش زیبا بود . و عضلات نیرومند او در زیر پوست خرمائی رنگش وضعی برجسته داشت . و موهای سیاهش برروی شانه‌هایش موج میزد و دندان های سفیدش از شدت سفیدی چشم را خیره میساخت .

مدت دو سال تمام تنها برای زندگی دادن بماده با تمام قوا کوشش و برای وصول باین آرزو استراحت را بر خود حرام کرده بودم و اکنون که شاهد کامیابی را در آغوش میگرفتم رؤیاهای شیرینم بیکباره معدوم گردید . وحشت وتنفر سراسر وجودم را فرا گرفت . نمیتوانستم

مدت زیادی بآفریده خود نگاه کنم و بدین جهت از آزمایشگاه خود بیرون دویده و با شتاب تمام بجانب اطاق خواب رهسپار گشتم . در خواب هم قادر نبودم این حادثه را فراموش کنم . مدتی بر روی تختخواب غلطیده و وقتی که خستگی مرا از پای درانداخت بخواب فرو رفتم ولی کابوس ها و خوابهای وحشتناك مرا رها نمیکرد . بنظرم میرسید که در کوچه های انگولستاد الیزابت را می بینم و در حالی که از شدت خوشحالی هذیان میگفتم وی را بر روی قلب خود فشار دادم و او در اثر بوسه های من بشدت رنك پریده گردید . و نیز مادرم را در آغوش می گرفتم و از کفنی که بر خود پیچانده بود کرمهای بسیاری فرو میریخت . باتشنجی سخت و بدنی خیس از عرق از خواب پریدم . ناگهان در هوای روشن وتاریك بامدادان ، هیولائی که آفریده بودم بر کنار تختخواب مشاهده کردم که چشمهایش را برروی هم خیره کرده بود . لبانش نیمباز بود و در حینی که گونه هایش از یك قسم خنده موحشی چین دار میگشت صداهای عجیبی از خود خارج میکرد . بی شك او حرف میزد ولی من معنی کلماتش را نمی فهمیدم . و در همین اثنا دستش را برای گرفتن من دراز کرد ، با یك خیز ، خود را از چنك او رهانیده و با شتاب تمام از پله‌ها سرازیر گشتم و مدت درازی در حیاطخانه پنهان شدم . بکوچکترین صدائی از جای بر می جستم و تمام وجودم را وحشت نا معلومی فرا گرفته بود ، گاهی درموقعی که هنوز در دست عمل بود بمصنوع خود نگاه میکردم ولی در این هنگام نگاه کردن باو برایم بسی وحشت انگیز و نفرت آور بود . و در آن زمانی که این توده

اعصاب وعضلات بجان آمدحتی دانت(۱)هم چنین وحشتی راحس نکرده بود ،

در بامداد این روز تقریباً بحالت نزع بودم ، قلبم ناگهان بهتپش سختی میافتاد و سپس از حرکت باز میماند . . . گوئی اثرات حیات از وجودم زایل گشته و ناتوانی من نیز بروحشتم میافزود . اینك خودرا مغلوب میدیدم و رؤیا هائی که چندین ماه بدانها دلخوش بودم در این وقت باعث عذاب من میگشت .

روز در رسید و ساعت کلیسای انگولستاد شش ضربت نواخت دربان دررا باز کرد . من با نهایت شتاب خودرا بکوچه رسانیده و باحالتی سرسام آمیز در زیر رگبار شدید میدویدم . مدتی حیران و سرگردان بوده و میخواستم بار سنگینی که مرا در هم میشکست با قدم سریع تخفیف دهم . و مانند دیوانهٔ بدون اینکه جرئت گرداندن سر را داشته باشم راه میرفتم تا در جلوی پستخانهٔ که معمولا کالسکه ها و عرابه‌های پستی در آنجا توقف میکنند بایستادم و بدون اینکه از سبب آن آگاه باشم دقایق درازی در آنجا باقی ماندم و کالسکهٔ که بسوی من میامد با چشم دنبال میکردم . وقتی که نزدیك شد دانستم از سویس میاید و هنگامی که در جلوی من بایستاد درب باز شد و هانری کلروال خودرا در آغوش من افکند .

ـ فرانکنشتین عزیزم! چقدر از دیدن شما خوشوقتم! چه خوشبختی غیر مترقبهٔ نصیب من گردید که درلحظه ورودم بزیارت شما نائل شوم !

هیچ کلمهٔ قادر بتوصیف شعفی که از دیدن کلروال بمن روی آورد

---

۱ـ دانت آلیگیری شاعر معروف ایتالیائی مصنف کتاب مشهور کمدی آلهی که شامل سه قسمت دوزخ ، برزخ ، بهشت است و شاعر میپندارد که مسافرتی باین سه مکان کرده و در دوزخ از دیدن عذاب گناهکاران وحشت زیادی اورا فرامیگیرد (ترجمان)

نمیباشد ، دستش را در دست فشرده و بعد ازمدت زیادی خود را برای اولین بار آرام حس کردم . بازو در بازوی هم افکنده و بسوی خانه روان گشتیم . کاروال تا مدتی ازوضعیت سایردوستان گفتگو وشرحی از طالع نیکش که اورا بمن ملحق کرده است بیان کرد .

ـ همانطور که میدانید برای من بسی دشوار بود که پدرم بفهمانم هر علمی تنها بمندرجات کتابهای حساب محدودنمیشود . تا اینکه اورانیمه راضی گردانیدم وهمیشه بالتماس های من جواب میداد : « درآمدمن ده هزار فلورن است بدون اینکه زبان یونانی بدانم و خوب هم میخورم بدون اینکه یونانی تکلم کنم » فقط محبت شدیدی که نسبت بمن داشت مقاومتش را در هم شکست و چون از جنك با من خسته گردید بمن اجازه داد تا مسافرتی « بکشور علم » نمایم .

ـ از دیدن شما یك دنیا خوشوقت گردیدم ، پس قدری هم ازپدر و برادر و الیزابت عزیزم صحبت کنید .

ـ همگی سالم هستند وگاهگاهی که از سلامتی شما آگاه میشوند بی اندازه خوشنود میگردند . راستی در این موضوع میخواستم شمارا قدری سرزنش کنم . اما فرانکنشتین عزیز چرا اینقدر لاغر وضعیف شده اید . میتوانم چنین تصور کنم که چند شب متوالی بحالت ایستاده بسر برده اید .

ـ صحیح است ! اخیراً کار هائی داشتم که مانع از استراحت من گردید و امید وارم این خستگیهای مفرط دیگر خاتمه یافته و بزودی بتوانم بحالت اولیه باز گردم . حتی نمیخواستم بحوادث شب دوشین بیندیشم ، قدم را تندتر کردیم تابخانه رسیدیم . بغتتاً با حالتی بیمناك ، خیال

کردم که مبادا هیولا هنوز در خانه باشد. از فریب دادن او ترس داشتم ولی مخصوصاً از این بابت هراسناك بودم که مبادا کلروال اورا به بیند بوی گفتم که درانتظارمن باشد وخودباشتاب تمام از پله ها بالا رفتم و هنگامی که بدرب اطاق رسیدم لرزش خفیفی مرا گرفت و مانند کودکانی که از حضور جن و دیو بترسند به تندی در را باز کردم. در اطاق چیزی دیده نمیشد، با احتیاط داخل شده و وقتی مطمئن شدم که دشمنم فرار کرده از خوشحالی کف بر هم زده و بسراغ کلروال شتافتم.

وارد اطاق شدیم. نوکر چاشت صبح را فراهم کرد ولی من خونسردی خودرا از دست دادم. اعضایم میلرزید و نبضم به تندی میزد نمیتوانستم بر جای خود قرار گیرم، ببالای صندلی ها جسته و دستها بر هم میزدم وخنده دردناکی مدت درازی مرا بلرزه انداخته بود. کلروال ابتدا این حرکات بیقاعده را به نشاطی که در نتیجه ورودش روی داده بود نسبت میداد، اما وقتی که مرا دقیقانه نگاه کرد و چشمان حیران مرا نگریست قهقهه خنده من اورا مضطرب ساخته گفت:

ـ ویکتورعزیزم، شما را چه میشود؟ اینطور نخندید! شماخیلی سخت مریض هستید، مگر چه اتفاقی برای شما روی داده؟

و درحالی که ظهور هیولا را تصورمی کردم جواب دادم:

ـ ازمن سؤال نکنید، او بشماخواهد گفت! اه! مرا نجات دهید! مرا نجات دهید!

ناگهان پنداشتم که هیولا گلویم را میفشرد و باحالتی مدهوش در روی زمین در غلطیدم. بیچاره کلروال! آیا در باره من چه تصور

میکرد ؟ او که میبایستی از این دیدارمنتظر مسرت بسیاری باشد اینك شاهد درد و رنج من گردیده . خلاصه مدتی بحالت بیهوشی باقی‌ماندم

همین‌حالت مقدمه یك تب عصبی گردید که مراچندین ماه بستری کرد . هانری لحظهٔ از بالینم دور نمیشد . و بعدها فهمیدم که برای رعایت حال پدرم از مسافرت بژنو خود داری کرده و بجهت مأیوس نکردن الیزابت ، سختی‌مرضم را پنهان‌داشته است . میدانست که پرستار جان نثاری بغیر از او نخواهم یافت و بامید شفای حتمی من بچنین کار نیکی تن در داده بود .

ناخوشی من بی اندازه سخت بود و تنها در نتیجه مواظبت های دوستم زندگانی خود را باز یافتم ، گاهی در حین توهمات خود ، هیولا را نزدیك خویش میدیدم و در حالت هذیان با او سخن میگفتم و محققاً حرفها و فریاد هایم دوستم را بسختی دچار شگفت میکرد . بدواً گمان میکرد که این هذیانها در نتیجه تب شدیدی است ولی از مداومت این حالت دریافت که بحران مرضم نتیجه سانحه موحشی است .

پس از اینکه بارها بحران مرضم تجدید گردید بتأنی بخود باز گشتم . اولین باری که چشمها را بر روی عالم حقیقی گشودم باتعجب دیدم که بر گهای پائیزی جای خود را بجوانه ها و نهالان بخشیده اند بهاری فرح بخش و زیبا بود و از این حیث در نیرومندی و شفای من کمك مؤثری کرد ، هزاران‌احساسات‌محبت ، خوشحالی و سپاسگزاری مجدداً قلبم را آکنده ساخت و پس از اندك مدتی بحالت اولیه خود باز گشتم .

روزی فریادبرآوردم : کلروال‌عزیزم ، چقدر در راه من نیکی

کرده‌اید، یك زمستان دراز از تحصیلات خودغفلت کرده و در اطاق مریضی بسر برده‌اید، چگونه میتوانم از شما سپاسگزاری کنم!

- من پاداش زحماتم را بواسطه شفای سریع شما دریافت کردم. آیا اکنون اجازه میدهید که با شما از موضوع مهمی صحبت کنم؟

بدنم مرتعش گردید، یك موضوع مهم؟ آیا میخواست راجع بهمان «چیزی» که حتی جرئت فکر کردن‌در باره آنرا نداشتم‌صحبت کند؟

کاروال در موقعی که ارزش اندامم را مشاهده کرد گفت:

- پس ببخشید، اگر این موضوع شما را به تهییج‌میاورد دراین باب گفتگوئی نخواهم کرد، معهذا بشما میگویم که پدر و عمو زاده عزیزتان از رسیدن نامه شما بی اندازه شادمان خواهند گشت. و اینان هنوز از ناخوشی شمااطلاع‌ندارندوسکوت طولانی شماباعث اضطراب آنان خواهد گشت.

-آیا موضوع مهم همین بود؟ هانری عزیزم پس چگونه درك نکردید که‌ارتعاش‌من‌برای کسانی‌بود که اینقدر آنان را گرامی‌میدارم؟

- پس اگر اینطور است شاید از خواندن نامهٔ که چند روز است واصل گردیده خوشوقت شوید و گمان‌می کنم از دخترعمویتان باشد.

# فصل ششم

کاروال نامه الیزابت رابمن داد و در آن چنین نگاشته شده بود :

« پسر عموی عزیزم ، میدانم که بسختی مریض بوده اید و نامه های هانری با وجود اینکه بطور منظم میرسد هنوز مرا بدرستی آسوده خاطر نمیسازد . من هم میدانم که از قلم بدست گرفتن معذورید ومعهذا ویکتور عزیزم تنها یك کلمه ازجانب شما میتواند اضطراب ما را برطرف سازد . هر روز را بامید تحقق این آرزو شام کرده ام و فقط خواهشهای من عمویم را از مسافرت بانگولستاد باز داشت . باو نواقص و خطرات چنین مسافرت درازی را خاطر نشان کردم . خیلی افسوس میخورم که تا کنون نتوانستم بشما ملحق شوم ، کاروال نوشته است که حالت شما بهبودی یافته و امیدوارم بزودی بتندرستی اولیه باز گردید .

آرزو دارم که یکبار بدیدار ما آئید ، در اینجا خانهٔ خواهید یافت که تنها متعلق بشما است و دوستانی که شما را گرامی خواهند داشت . پدرتان سالم است و تنها آرزوی او دیدن شما است . شما از ترقیات ارنست کوچولو خیلی متعجب خواهید شد ، اکنون شانزده سال دارد و مانند نهالی هر روز رو بنمو و بالش است میخواهد یك نفر سویسی حقیقی بوده و بزندگانی نظامی خو گیرد . اقلا تا زمانی که برادرارشد او بسوی ما نیاید بترك کردن اوراضی نیستیم ، عمویم طرفدار زندگانی

نظامی در کشور بیگانه نیست ، ولی چه باید کرد ؟ طبیعت ارنست باشما فرق بسیار دارد .

از زمان مسافرت شما تغییرات کمی رخ داده وگاهی حس میکنم که آرامش خانه و قلب ما در تحت قوانین تغییر ناپذیری قرار گرفته است .

باید چند کلمه نیز در باب ویلیام عزیزم بنویسم خیلی میل داشتم اورا به بینید . این طفل نسبت بسنش خیلی بزرك شده است . چشمان آبی رنك و ابروهای سیاه و موهای مجعدی دارد . وقتی که میخندد ، هریك از گونه‌های گلگونش بگودی میافتد . اکنون یکی دوزن کوچولو دارد اما لویز مایرون که مانند خودش پنجساله است خیلی طرف توجه او است .

وقتی که بشماچیزمینویسم تمام درد های خود را فراموش میکنم ویکنورعزیزم گاهی مارا بدوسه کلمه دستخط خودیادخود کنید ومخصوصاً از هانری وازمحبت و نیکوئی او نسبت بشما هزاران بارسپاسگزارم . »

**الیزابت لاونزا**

بعداز قرائت نامه فریاد برآوردم : الیزابت عزیزم ، الان بشما جواب مینویسم و تشویش شما را برطرف میکنم .

یکی از کار های اصلیم بعد از شفا یافتن معرفی کارول بچندتن از استادان دانشگاه بود و این کارهم خالی از زحمت نبود . بعد از آن شب شوم که نماینده پایان کارم بود بتمام کسانی که از دور و نزدیك با من تماس داشتند و از علوم طبیعی نفرت شدیدی پیدا کردم . وقتی از ناخوشی شفایافتم نمیتوانستم یکی از آلات مربوط بشیمی را بدون ایجاد

لرزشی در تمام وجودم مشاهده کنم . معهذا ناچار بودم با استادان خود آمیزش داشته باشم . مسیو والدمان بامدح و تمجید های مبالغه آمیز خود از ترقیات شگفت آوری که درعلوم کرده بودم مرا عذاب میداد . بزودی دریافت که ستایش های او را با بی صبری گوش میدهم . بدون اینکه بتواند علت این کراهت را تشخیص دهد و بتصور خود برای این که موجب آزار من نشود موضوع صحبت را بعلوم طبیعی بر گرداند ، ولی چه میتوانستم بکنم ؟ میخواست مرا تمجید کند در صورتی که مرا بسختی عذاب میداد . کلروال که حساس تر بود بیهانه جهالتش موضوع صحبت را تغییر داد و من از تمام قلب از وی تشکر کردم و از این حیث او را متعجب نمودم ، معهذا هیچوقت سعی نکرد که باسرار من پی برد و با وجود محبت فوق العادهٔ که بوی داشتم جرئت نمیکردم کیفیت چنین حادثه موحشی را باوی درمیان نهم .

مسیو کرمپ حرارت کمتری نشان میداد و قدردانی های خشونت آمیزش مرا بسختی خشمگین میساخت .

روزی چنین فریاد زد : مسیو کلروال ، آیا میدانید که دوست شما تمام ما را متعجب ساخته ؟ اعتراض نکنید ، سودی ندارد ، این جوانی است که در ابتدا سرمایه علمی اش تنها مشتی از مهملات کورنلیوس - اگریپا بود و در ظرف چند ماه در رأس دانشگاه ما قرار گرفت ، و هنگامی که انقباض صورتم را مشاهده کرد بسخنش چنین ادامه داد ؛ بلی ، بلی ، مسیو فرانکنشتین خیلی محجوب است و این برای جوانی مانند او صفتی عالی و گرانبها است .

خوشبختانه مسیو کرمپ از اغراق های خود دست برداشته و مرا

راحت گذاشت .

کلروال هرگز ذوق مرا در علوم طبیعی پیروی نکرد ، ورود او بدانشگاه فقط برای یاد گرفتن السنه شرقی بود ، زندگانی پرهیاهو و ماجرا جویانه را دوست میداشت وزبان های ایرانی ، عربی تحصیل می کرد و من به پیروی ازاو خود را بی میل ندیدم ، در تألیفات نویسندگان و متفکرین شرق آرامش و استراحتی که در پی اش بودم پیدا کردم اما مانند کلروال در صدد یاد گرفتن آنها بر نیامدم و فقط بخواندن و درك معانی آنها اکتفا کردم .

تابستان بدینگونه سر گرمی ها گذشت . باز گشت بژنو برای اواخر پائیز تعیین گردید ، ولی این منظور بواسطه برف وسرما بتعویق افتاد و بهار آینده مو کول گشت ، این تأخیر مرا بسختی عذاب میداد . میخواستم هرچه زودتر میهن و دوستان خود را به بینم ، زمستان بخوشی در گذشت و بهار فرح بخش در رسید .

اوایل ماه مه بود و من با نهایت بی صبری منتظر مکتوبی بودم که میبایستی تاریخ عزیمتم را معین کند ولی در همین اثناء هانری گردشی پیاده در حوالی انگولستاد را بمن پیشنهاد کرد ، با کمال میل خواهشش را پذیرفتم ، من بتمرینات ورزشی علاقمند بودم و کلروال همیشه رفیق موافقم در تمام گردشهائی که در میهن خود میکردم بود دو هفته در راه بودیم ، صحت جسمی و روحی من بعدازمدتها باز گشت حوادث مسافرت و صحبت های دوستانه ما در این باز گشت کمك مؤثری کرد ، تحصیل مرا بد خلق و خشن کرده بود ، کلروال عشق بمظاهر طبیعت را درمن بیدار کرد ، و مجدداً همان موجود با نشاط چند سال قبل گردیدم که دیگر نه غم و اندوه و نه رنج و محنتی میشناختم

تا در یکی از روز های یکشنبه بخانه باز گشتیم ، دهقانان در کوچهای دهکده هائی که عبور میکردیم میرقصیدند ومانیز خندان بودیم .

# فصل هفتم

هنگامی که بخانه وارد شدیم از پدرم نامهٔ بدین مضمون رسیده بود:

« ویکتور عزیزم، شما با نهایت بی صبری منتظر نامه‌ای هستید که تاریخ عزیمتتان را تعیین کند، اینك آن نامه را مینویسم ولی ناچارم که در ضمن آن شمارا ازخبر دردناکی آگاه گردانم، آنوقت که میتوانستیم شما را با مسرت و شادمانی پذیرائی کنیم در گذشت و اینك وضع ماتم زده و گریان ما را مشاهده خواهید کرد، آیامیتوانم مراتب اندوه خود را از مرك ویلیام برای شما شرح دهم؟ این طفلك شیرین که تنها لبخند های او قلبم را گرم میکرد مقتول گشته است، و بی مناسبت نمیدانم که جریان قتل اورا باطلاع شما برسانم.

روز پنجشنبه اخیر بهمراهی دختر برادرم و برادران شما بگردش رفتیم. عصر گرمی بود و گردش ما قدری بطول انجامید و وقتی که بر گشتیم شب در رسیده بود. ویلیام و ارنست از ما جلو و دور از انظار بودند. برای باز گشت آنهامنتظر شدیم، ارنست بر گشت و سراغ برادرش را از ما گرفت و بما چنین گفت که با ویلیام بازی میکرده و وی خودرا پنهان داشته و دیگر ظاهر نشده است.

ما با حالت مضطربی شروع بتحقیقات کردیم و می پنداشتیم که

الان کودك ما سر گرد ان و در گو شهٔ بگریستن مشغول است ، شب بجستجوهای بیهوده سپری گردید تا اینکه در ساعت پنج صبح اورا یافتیم او ، که چند ساعت پیش زنده و در کمال تندرستی بود ، مرده و بی جان در میان علفهادراز کشیده وبر گردنش خطوط انگشتهای قاتل نمودار بود

بدن سرد و بی حس را بخانه آوردیم . الیزابت خیلی مایل بود که نعش را بازدید کند و چون دراطاقی که جسد را گذاشته بودیم وارد شد و گردن مقتول را وارسی کرد ، ناگهان دستهارا بیکدیگر چسبانده و فریاد زد : « آه ! خداوندا ! من بچه عزیزم را کشته ام !» و سپس بیهوش و بیجان در پهلوی جسددر غلطید و پس از زمان زیادی که بخود باز گشت شروع بآه وناله و گریستن کرد و بمن چنین گفت که در شب قبل ویلیام از او درخواست کرده است که مینیاتور گرانبهائی که متعلق بمادرشما بوده است ، بگردن خود بندد ، این جواهر دزدیده شده و بی شك همان است که موجب قتل وی گردیده ، کوشش مابرای یافتن قاتل تا کنون بی نتیجه مانده است !

ویکتور عزیزم ، زود حرکت کنید و تنها شما میتوانید الیزابت را تسلی بخشید . اوهمیشه میگرید وبیهوده خود را بقتل کودك متهم میکند ناله های او قلب مرا آتش میزند ، ما همگی بد بخت هستیم ، بیائید و پشتیبان ما گردید ! »

پدر اندوهگین شما ، **آلفونس فرانکنشتین**

کلروال که در اثناء قرائت نامه مرا می پائید از تغییر خطوط سیمایم متأثر گردید . پیام منحوس را بر روی میز انداخته و چهره رادر میان دستهایم پنهان کردم .

دوستم بمن گفت : فرانکنشتین عزیزم ، آیا بدبختی همیشه دنبال شما است ؟ مگر دو باره چه روی داده ؟

بوی اشاره کردم که نامه را بخواند و خود که دچار شدیدترین هیجانات گردیده بودم در اطاق شروع بقدم زدن کردم .

در حین خواندن نامه چشمان دوستم تاریك و کدر میگشت و وقتی که قرائت آنرا بپایان رسانید گفت ! چه باید کرد ؟ تصمیم شما چیست ؟

ـ حرکت فوری برای ژنو ،شماهم بامن بیائید تا فرمان دهیم اسبها را حاضر کنند .

درطول راه ، کلروال سعی کرد که با چند کلمه مرا تسلیت بخشد

ـ بیچاره ویلیام ، که اکنون در پهلوی مادرش خوابیده است ! آیا چه عفریتی چنین جنایتی را مرتکب شده است ؟ تنها یك خیال اندوه مارا تا اندازه‌ای تخفیف میدهد و آن اینست که اینك طفلك استراحت میکند و دیگر عذابها وسختی های زندگی اورا رنج نخواهد داد . نباید بحال او دلسوزی کرد بلکه بحالات کسانی که برای او میگریند .

سخنان کلروال در حافظه ام نقش بست و اندکی باعث تسلی ام گردید . اسبها بکالسکه بسته شدند و پس از توديع با دوستم بر آن سوار گردیدم .

مسافرتی مشقت بار بود . هر قدر بمقصد نزدیکتر میشدم ، بی حوصلگی و میل تسلی دادن به خویشان و دوستانم تخفیف می یافت و احساسات مخالف آن جایگزین میگشت . در روح خود صحنه های دوران کودکی را که مدتی فراموشم شده بود مجسم میکردم ، چقدر

همه چیز تغییر کرده بود ! بد بختی هولناکی بر ما فرودآمده بودولی هزاران تغییرات کوچك دیگر نیز رخ داده بود .

ترس مرا فرا گرفت . نمیتوانستم جلوتر بروم و از چیز نا معلومی میترسیدم ، با چنین حالت اندوهناکی دو روز در لوزان توقف کرده و بتماشای دریاچه پرداختم : کم کم خونسردیم باز گشت و بطرف ژنو رهسپار گشتم ، جاده در طول ساحل دریاچه بود و اندك اندك قلل سیاه رنك کوه ژورا ومنظرهٔ باشکوه مون‌بلان پدیدار گردید . و دراینوقت مانند کودکی میگریستم .

میترسم کمی در جزئیات وارد شده باشم و داستانم بنظرتان دراز رسد . در آنوقت در آخرین روزهای خوشبختی بسر میبردم .... چه شادمانی بزرگتر از تجدید دیدار سیلابها و کوهستانها ودریاچهٔ زیبای تو است ، ای میهن !

وقتی که بدروازه های ژنو رسیدم شب در رسیده و در ها بسته بود . ناچار شب را در (سشرون) دهکده یك منزلی شهر بسر بردم ، بیهوده برای خواب رفتن کوشش میکردم و مصمم شدم که آرامگاه ویلیام بیچاره را بازدید کنم ، از شهر نمیتوانستم عبور نمایم پس بقایق در آمده و از دریاچه گذشتم ، مون‌بلان در تاریکی با وضع نخوت آمیزی بر پا ایستاده بود وقله‌اش از روشنی هائی که مقدمهٔ طوفان شدیدی بود روشن میگشت . بزودی آسمان از ابر پوشیده گردید وقطرات درشت باران در جادهٔ که میرفتم فرو ریخت .

رعد بر فراز سرم میغرید و انعکاس آن صدای مهیبش را چند برابر میکرد و همانطور که اغلب در کوهستانها اتفاق میافتد طوفان

شدید بنظر میامد که در عین حال از تمام جهات پدیدار گشته ، برقهای شدیدی بر فراز ژنو و دریاچه میدرخشید ، و در حین ملاحظه طوفان عظیم و وحشتناك با قدمهای تندی راه میرفتم ، در این وقت دستها را بیکدیگر چسبانده و فریاد کردم : « ویلیام ! فرشته عزیز ! جنازه تو در اینجا است، تمام ملت بحال تو میگرید ! » در حینی که این سخنان را ادا میکردم چهرهٔ دیدم که بر من نگرانست و با وضع نیمه مخفی درعقب درختی در چند قدمی من پنهان شده بود : ایستادم ! خیر، فریب نمیخوردم برقی منظره را روشن کرد و من توانستم در روشنی آن قامت دیو پیکری را مشاهده کنم ! این همان مخلوق و شیطانی بود که باو جان داده بودم ! اینجا چه میکرد ؟ آیا میتوانست قاتل برادرم باشد ؟ (براثر این خیال اندامم مرتعش گردید ، این خیال در من بطور عجیبی قوت گرفت . دندانهایم بهم میخورد و قوایم رو بضعف نهاده بود بدین جهت بر درختی تکیه کردم ، چهره وحشتناك در تاریکی از نظرم ناپدید گردید ، هیچ بشری نمیتوانست چنین جنایت موحشی مرتکب شده و کودکی را بقتل رساند ، تنها او قاتل بود ! نمیتوانستم از این بابت شکی روا دارم . لحظهٔ فکر کردم که وی را دنبال کنم ولی هیچ سودی نداشت چه در روشنائی صاعقه اورا دیدم که با چابکی شگفت آوری از صخره های عمودی کوه (سالر) بالا میرود و بزودی بقله آن رسیده از نظر ناپدید گردید .

همچنان حیران و مبهوت بر جای خود ایستاده بودم ، و درعالم خیال ، حوادثی که میبایست برای همیشه فراموش کنم مجدداً بخاطر آوردم : تحقیقات طولانی ، روح بخشیدن بیك موجود و فرار آن !

اینك بعد از دو سال اورادو باره می بینم ، آیا این اولین جنایت او بود ؟ افسوس ! در دنیا شیطانی رها کرده بودم که تنها لذت او ریختن خون و جاری ساختن اشکها میبود .

هیچکس نمیتواند درد و رنج مرا در آن شب در میان سرما و گل احساس کند ولی من مشقات جسمی را فراموش کرده بودم و یأس و نومیدی سی ا پایم را فرا گرفته بود ، این موجود منحوس را حیوان درندهٔ میدانستم که برای نابود کردن عزیزانم معین شده است .

عاقبت روز در رسید و بسوی شهر روان گشته و بخانه پدر شتافتم ، اولین اندیشه من اظهار کردن مطالبی راجع بقاتل و تهیه وسایل دستگیری او بود : ولی بزودی از این خیال منصرف گشتم ، چه میخواستم بگویم ؟ یك مخلوق که من باوجان داده ام در نیمه شب در تنگه های یك کوهستان دور دستی یافته ام ! راستی اگر کسی چنین قضیهٔ بر ایم نقل می کرد حتماً او را دیوانه میپنداشتم ، آیا ممکن بود موجودی که باسانی از صخره سر اشیب کوه سالر بالا میرفت دستگیر کرد ؟ پس مصمم شدم که در این موضوع چیزی نگویم .

ساعت پنج صبح بود که واردخانه پدر شدم و خدمتکاران راسفارش کردم که کسان خانه را بیدار نکنند و خود تا بیدار شدن آنها در کتابخانه بانتظار نشستم . شش سال مانند خواب و خیالی در گذشته بود . ومن دوباره بهمان جائی که پدرم را برای آخرین بار در موقع عزیمت به انگولستاد در آغوش گرفتم وارد شدم . پدر محبوب پیرم هنوز برایم باقی مانده بود . تصویر مادرم را بر دیوار درحینی که بر سر تابوت پدرش میگریست

مشاهده کردم و در زیر آن یك مینیاتور ، ویلیام را نشان میداد . چشمهایم از اشك پر گردید . در این اثنا ارنست که از ورودم اطلاع یافته بود بدیدنم شتافت .

ـ ویکتور عزیزم ! شما هستید ؟ چرا سه ماه زودتر نیامدید تا ما را در شادی و خوشبختی به بینید . اکنون موقعی آمده اید که باید در سوگواری ما شرکت کنید . امیدوارم که ورود شما باعث تسلی قلب پدرم گردد و بتوانید الیزابت بیچاره را از متهم کردن بیجای خود باز دارید . ویلیام ! وسیلهٔ شادی و افتخار ما ! »

اشکهایش بشدت جاری گردید و گلوی من درهم فشرده شد برای اینکه برادرم را آرام کنم احوال پدر و عمو زاده ام را از او پرسیدم و وی چنین جواب داد :

ـ الیزابت باید قبل از همه چیز تسلی یابد . همیشه خودرا بقتل ویلیام متهم میسازد . اما از وقتی که قاتل شناخته شد . . . .

ـ قاتل ؟ خدایا ! کی توانسته است او را تعقیب و دستگیرش کند ؟ دنبال کردن او بمنزله دویدن در کوهستان در عقب باد یا ـ جلو گیری کردن از سرازیر شدن بهمن با یك پر کاه میباشد ! من اورا امشب دیدم و کاملا آزاد بود .

برادرم گفت : ـ من از گفته های شما چیزی نمی فهمم . اما کشفی که کرده ایم نومیدی ما را بمنتها درجه رسانیده ، ابتدا نمیتوانستیم چنین حدسی بزنیم . راستی چه کسی میتواند باور کند که ژوستین مورینز که اینقدر نیکو و محبوب بود و همگی او را دوست میداشتیم مرتکب چنین جنایتی گردد ؟

ـ ژوستین موریتز ؟ دختر بیچاره ! اورا متهم کرده اند ؟ اشتباه است ، اینطور نیست ؟

ـ نخست همین عقیده را داشتیم ولی بعدا کاملا یقین کردیم و حرکات و ارتعاش او اتهامش را بیشتر ثابت میکرد . امروز محاکمه او شروع خواهد شد و میتوانید به‌آسانی عقیده خودرا ابراز دارید .

سپس برایم شرح داد که بعد از روزیکه نعش ویلیام پیدا شده است ژوستین یکهفته در بستر خوابید و در این مدت یکی از نوکر ها در حین تکان دادن لباسش مینیاتور مادرم را که علت قتل میدانند از جیب او پیدا کردو نوکر آن را بیکی از همکارانش نشان داده و بدون اطلاع دادن بما برای قاضی برده اند . ژوستین توقیف شد و وقتی که علت توقیفش را بوی نشان دادند ارتعاشش شدید تر گردید .

قضیه خیلی عجیب بود ولی هرگز عقیده مرا تغییر نمیداد .

ـ شما فریب خورده اید ، من قاتل را میشناسم . ژوستین بیچاره بیگناه است .

در همین وقت پدرم وارد شد و غم و اندوه بسیار از چهره‌اش نمایان بود . و خیلی کوشش کرد تا خودرا ازباز گشت من خوشحال جلوه گر سازد و اگر ارنست دو باره سخنی نگفته بود از مصیبت وارده صحبتی نمیکردیم :

ـ پاپا ، ویکتور میگوید که قاتل ویلیام را میشناسم .

پدرم در جواب گفت : بدبختانه ما هم همینطور ، من دراینمدت غافل بودم بکسی که چنین جنایتی رامرتکب شده است اعتماد کرده بودم

ـ پدر ، شما اشتباه میکنید . ژوستین بیگناه است .

ـ اگر اینطور باشد ، خدا نمیگذارد که عقوبت یکنفر جانیرا تحمل کند ، امروز محاکمه شروع خواهد شد وامیدوارم که احقاق حق بدرستی بعمل آید . این سخنان خونسردی مرا باز گرداندوهمیشه با اعتقاد راسخ خیال میکردم که ژوستین دراین قتل بیگناه است وهیچ در نظرم بعید نبود که بدبختی اورا محکوم کند . بزودی الیزابت به دیدنم شتافت . دراین وقت دختری بی اندازه زیبا وقشنگ شده و مانند سابق همان چشمان وهمان لطف وهمان چالاکیرا دارا بود و مرا با محبت شدیدی استقبال کرد ؛

ـ ورود شما عمو زاده عزیزم ، مرا بی اندازه امیدوار گردانید بلکه شما بتوانید وسیله ای پیدا کنید که بیگناهی ژوستین بیچاره را به اثبات رسانید . من از اومانند خودم مطمئن هستم ، بدبختی ما دوچندان است زیرا نه فقط کودکی عزیز را از دست داده ایم بلکه این دختر بیچاره را که بی اندازه دوست میدارم ازدست خواهیم داد . اگر محکوم گردید دیگر روی شادمانی نخواهیم دید .

بوی گفتم : او بیگناه است ، الیزابت هیچ نترسید و میتوانید از اجرای حق در باره او مطمئن شوید .

ـ چقدر شما نیکو و نجیب هستید ! همه کس اورا جانی شمرده و مرا نومید میگردانند .

سپس گریستن آغاز کرد تا اینکه پدرم گفت :

ـ طفل عزیزم ، بیهوده اشك نریزید و او را بعدالت قوانین واگذاشته و مانند من از هر گونه جانبداری در منازعات بپرهیزید .

# فصل هشتم

بامداد غم انگیز سپری گردید و قضات در ساعت یازده گرد آمدند و پدرم و تمام خانواده بعنوان شهود در محکمه حاضر گشتند و من نیز در جزء آنها بودم . در جریان این محاکمه مهمل و بی اساس هزاران بار مرده و زنده گردیدم ، جانی حقیقی من بودم . من در اثر کنجکاوی منحوسم مرگ موجود بی گناهی را که بر روی زندگی لبخند میزد سبب شده بودم و اینک نیز موجب مرگ دختر جوانی که می خواست باخوشبختی هم آغوش گردد ، میشدم . در زیر پاهایش گرداب عمیقی از بد نامی و رسوائی باز کرده بودم و هزاران بار برتری می دادم که مرا بجای ژوستین بمکافات رسانند ، اما من در موقع خفهٔ شدن طفل حضور نداشتم و چنانچه در این باره اظهاری می کردم آنرا حمل بجنون من نموده و در سر نوشت بدبختی که محکوم بمرگ میگردید اندك تغییری نمیداد . ژوستین خیلی آرام بود و در زیر لباس سوگواری راست و مغرور ایستاده بود و بنظر میرسید که از پاکی خود اطمینان دارد و ابداً از نگاههای تنفر آمیز اطرافیان مرتعش نمیگردید .

وقتی که ژوستین واردسالن گردید به پیرامون خود نگاه سریعی افکند و در حینی که نگاهش بما افتاد چشمهایش از اشك تر گردید

ولی بزودی خونسردی خودرا باز یافت .

محاکمه آغاز گردید و بعد از اینکه دادرس ادعانامه خود را قرائت کرد شهود چندی برای ادای شهادت احضار شدند . مطابقت‌های عجیبی در کار های این حادثه وجود داشت که برای متزلزل ساختن عقیده هر کسی بغیر از من کافی بود . ژوستین در همان‌شبی که‌جنایت اتفاق افتاده بود خارج شده و بامدادان درمکانی که چندان دور ازمحل وقوع جنایت نبوده اورا مشاهده کرده اند و در حدود ساعت هشت که بخانه برگشته وقتی که از او پرسیده اند که شب را در کجا بسر برده جواب داده بود که در جستجوی طفل وده است و هنگامی که جسد را باو نشان میدهند اشك زیادی از دیده‌فرو ریخته و در بستر میخوابد مینیاتور ارائه داده‌شد و وقتی که الیزابت با صدای خفهٔ اقرار کرد که‌این همان جواهری بوده است که ساعتی قبل از مرك ویلیام در گردنش بوده زمزمهٔ از تنفر و خشم در محکمه بلند گردید .

ژوستین برای‌دفاع‌خوانده‌شد . درجریان محاکمه ، وضعش‌تغییر یافته وخطوط سیمایش نوبه نوبه در اثر تعجب ، وحشت ، نا امیدی تغییر میکرد . گاهی کوشش‌میکرد که ازسرازیرشدن‌اشکهایش‌جلوگیری کند و وقتی که برای حرف زدن آماده گردید بنظرمیآمد که کوشش زیادی بکار برده .

و با صدای متینی گفت : ـ خدا شاهد است که من بیگناه هستم من هیچ نمیخواهم که اعترافات مرا در نظر شما بی گناه جلوه گر سازد . من بسادگی و خلوص کامل اعمالی که باعث اتهام من گردیده شرح میدهم وامیدوارم که‌قضات گذشته مرا لکه‌دار ندانسته و گفته‌هایم

را بسمع قبول تلقی فرمایند.

سپس بیان کرد که با اجازه الیزابت شب را در نزد خاله اش در (شن) دهکده یك منزلی ژنو بسر برده و هنگام باز گشت در ساعت نه مردی از او پرسیده است که آیا راجع بطفلی که تصور میکنند در بیشه ها مفقود شده چیزی میداند یاخیر. بعد با وضع مضطربی، چندین ساعت در انباری نزدیك خانه ییلاقی که صاحبان آنرا بخوبی میشناخته خوابیده است ولی بدرستی بخواب نرفته و فقط دمی در نزدیك صبح خواب اورا در ربوده. سپس صدای پائی اورا بیدار کرده است پس از اینکه روز در رسیده کلبه را ترك گفته و بجستجوی برادرم شتافته است و بعد اضافه کرد که اگر اورا درحوالی محل وقوع جنایت دیده اند از روی بی اطلاعی بوده است و سپس پرسشهائی از او گردید که ویرا مبهوت و حیران ساخت و نتوانست شرح دهد که مینیاتور چگونه در جیب او یافت شده.

متهم بیچاره بدفاع خود چنین ادامه داد: من هم میدانم که بدبختی مرا نابود خواهد کرد، این جواهر مرا متهم میکند و من نمیتوانم چگونگی بودن آنرا درنزد خود شرح دهم، و گمان نمیکنم دشمنی داشته باشم که خواسته است مرا با چنین وضع ننك آوری معدوم سازد. آیا ممکن است که قاتل آنرادر جیب من گذاشته باشد؟ نمیدانم درچه موقعی باین امر اقدام کرده. و از سوی دیگر معلوم نیست برای چه غنیمتش را از دست داده. آقایان قضات، خود را بانصاف شما واگذار میکنم وتقاضا دارم کسانی که مرا بدرستی شناخته‌اند دراینجا حاضر شده و دربارهٔ اخلاق من شهادت دهند اگر نکتهٔ قابل اعتراض یافتید مرا محکوم کنید. من بیگناه هستم و سوگند یاد میکنم.

چند تن که متهم را زمان زیادی میشناختند احضار شدند و همگی از ملایمت و نیکوئی او حرف زدند اما ترس و نفرت از جنایت آنان

را محجوب و مردد میساخت ، تا اینکه الیزابت تقاضا کرد که به پشت میز شهادت آید .

ـ من دختر عمو یا بهتر بگویم خواهر مقتول هستم ـ از آغاز جوانی یعنی قبل از تولد ویلیام در نزد پدر و مادرش تربیت یافته ام . دخالت من شاید مورد انتقاد واقع شود اما وقتی که می بینم همنوع من بر اثر اهمال و جبن دوستانش در خطر است خود را ناگزیر میدانم که صدای خود را بلند کرده و آنچه که راجع بطبیعت نجیبش میدانم باز گویم . من متهم را بخوبی میشناسم ، در زیر یك سقف مدت پنجسال زندگی کرده ایم . و من همیشه او را رؤف و نیکوکار دیده ام . وی از مادام فرانکنشتین در مرض اخیرش بانهایت فداکاری پرستاری کرد و طفلی را که بکشتن او متهمش میکنند بخوبی دوست میداشت و او را مانند پسرش توجه میکرد ، من بسهم خود هیچ تردید نمیکنم که بگویم با وجود اتهاماتی که بر او وارد ساخته اند من او را بیگناه میدانم . برای او هیچ چیز نمیتوانست باعث ارتکاب این جنایت گردد . وقتی که این جواهر در جیب هایش یافت شد اگر میخواست آنرا دوباره باو میدادم با اینکه آنرا بسیار گرانبها دانسته و عزیزش میشمارم .

زمزمه تحسین آمیزی در دنبالهٔ شهادت ساده و مؤثر الیزابت بلند گردید ، اما این تحسین در اثر دخالت وی بود نه بواسطه ترحم نسبت بژوستین بیچاره ! بر عکس تنفر عمومی نسبت باو فزونی گرفت و متهم بد بخت میگریست و پاسخی نمیداد .

هیجان و اندوه من پایانی نمیشناخت ـ و بدین واسطه با حالت ناتوان از محکمه خارج گردیدم . عذابهای متهم در مقابل شکنجه‌های

من چندان اهمیتی نداشت ، بی گناهیش از او پشتیبانی میکرد درصورتی که انفعال و پشیمانی قلب مرا سوراخ مینمود .

شبی مشقت بار بروز آورده و بامدادان با لبان خشك و گلوی فشرده بسوی محکمه روان گشتم ولی نمیتوانستم سؤالی بکنم تقریر نویس علت آمدنم را دریافته چنین گفت : حکم صادر و ژوستین جانی شناخته شده و محکوم بمرك گردیده است .

نمیتوانم مراتب درد و رنج خود را در آندم باز گویم . و برای تشریح نا امیدی خود نمیتوانم کلمه مناسبی بیابم . تقریر نویس اضافه کرد که ژوستین بجرم خود اقرار کرده است وچنین گفت :

ـ اعتراف در چنین موقعی بی فایده بود . معهذا باعث خوشوقتی است که هیچیك از قضات دوست ندراند که جانی را تنها با اظهارات محکوم سازند .

متعجب شدم . این اعتراف چه معنی میداد ؟ آیا چشمهایم اشتباه کرده بود ؟ اگر سوء ظن خود را بروز میدادم ، آیا حقیقتاً مردم مرا دیوانه نمی پنداشتند ؟ بسرعت بخانه بر گشتم والیزابت مرا با اضطراب و تشویش تمام منتظر بود .

و بوی گفتم که کار از کار گذشت وهمانطور که منتظر بودیم ، قضات محکوم کردن ده نفر بیگناه را بفرار کردن یك جانی برتری داده اند و نیز میگویند که او بجرم خود اعتراف کرده است .

این سخن برای الیزابت که به بیگناهی ژوستین اعتماد کامل داشت ضربت سختی بود وچنین گفت :

ـ افسوس! هنوز میتوانم بقلب بشر اعتماد کنم؟ ژوستین که من

اینقدر اورا دوست داشته و مانند خواهرم احترام مینهادم چگونه توانسته است چنین بیرحمی را مرتکب شود ؟ پس آیا لبخند ها وچشمهای او دروغ میگفتند ؟

اندکی بعد ، دانستیم که محبوسه دیدن عموزاده ام را خواهان است . پدرم عقیده داشت که از دیدن او چشم بوشد ولی اظهار داشت که هرطور صلاح میداند رفتار کند .

الیزابت جواب داد : بلی ، خواهم رفت وشماهم ویکتور ، همراه من بیائید .

چارهٔ جز اطاعت نداشتم .

وارد زندان شدیم . ژوستین زنجیرشده برروی توده کاه خوابیده بود و هنگامی که مارادید باحالتی گریان بزانوهای دختر عمویم افتاد .

ـ آه ! ژوستین ، من شما را بیگناه میپنداشتم !

ژوستین با صدای بریدهٔ جواب داد : پس شما هم مرا تحقیر می کنید ؟ و بدشمنانم برای محکوم کردن من گرویده اید ؟

ـ بر خیزید ، دختر بیچاره ام . . . . . پس اگر بی گناه هستید چرا بدینگونه جبین بر زمین میسائید ؟ من به بیگناهی شما معتقد بودم اما اکنون دانسته ام که بجرم خود اعتراف کرده اید . آیا میگوئید این اشتباه است ؟ مطمئن باشید ، ژوستین عزیزم ، هیچ چیز اعتمادمرا نسبت بشما متزلزل نخواهد کرد .

ـ من بیهوده اقرار کردم ، برای این اقرار کردم که کارسرانجام پذیرد . و این دروغ بیشتراز گناهانم بر روی وجدانم سنگینی میکند . خدا مرا ببخشاید ! بعداز صدورحکم کشیش مرا خیلی تصدیع دادا گر

میخواستم لجاجت بکنم مرا بتکفیر و دوزخ تهدید میکرد . اکنون ، تنها ، بی پناهگاه و متروك کسانی هستم که مرا بدیده حیوان پستی مینگرند . چه میتوانم بکنم ؟ بهنگام ناتوانی ، من دروغ گفتم واینك از آن در عذاب هستم !

سپس خاموش شد و پس از اینکه اندکی آرامش یافت دو باره چنین گفت :

ـ خانم من ، وقتی که میاندیشیدم که شما نیز میتوانید مرا جانی پندارید دوچار وحشت بسیار میشدم . ویلیام عزیزم ! بزودی ترا در آسمان مشاهده خواهم کرد ، و تنها این آرزو از سر انجام دردناکی که مرا منتظر است تسلی ام میدهد .

ـ ژوستین مرا ببخشید که در باره شما شك کردم . برای چه بی جهت اقرار کردید ؟ هیچ نترسید ، طفل عزیزم واکنون سعی خواهم کرد که بیگناهی شمارا باثبات رسانم و خواهم توانست که قلب دشمنان شما را با اشکها و التماسهای خود برقت آورم . شما نخواهید مرد ، رفیق کودکی وخواهر من برروی دار بمیرد ؟ خیر ، خیر ! من بعداز شما زنده نخواهم ماند .

ـ من از مرك نمیترسم ، خدا قوه تحمل رنج و عذاب را بمن عطا خواهد فرمود ـ من این دنیای خونخوار را ترك خواهم گفت . اما اگر گاهی اوقات بیاد من افتادید ، بخاطر آورید که من از روی ظلم کشته و به بد بختی که مردم برایم تهیه کرده اند تسلیم گردیده ام . خانم من ، **همیشه بمشیت خداوندی تسلیم شوید !**

در اثناء این مصاحبه جانسوز ، من بگوشهٔ ازز ندان خزیده بودم

تا مگر اندوه بی پایان خود را پوشیده دارم و دندانهایم بلا اختیار بهم میخورد . در این وقت ژوستین سرش را بسمت من بر گردانده و بمن نزدیك شد .

ـ شما هستید مسیو ویکتور که لطف فرموده و بدیدن من آمده اید . امیدوارم که شما مرا جانی نپندارید !

نتوانستم جوابی بگویم و الیزابت چون بهت مرا دریافت درجواب گفت : خیر ، ژوستین ، او بیشتر از من به بیگناهی شما معتقد است

ـ از تمام قلب از ایشان سپاسگذارم ! در این آخرین دم حس سپاسگذاری شدیدی نسبت بکسانی که بمن حسن ظن دارند در خود احساس می کنم . چقدر محبت برای سیه‌روزی مثل من شیرین است ! اکنون که شما حقیقت را دانستید میتوانم بخوشی جان سپارم .

چندین ساعت با ژوستین بسر بردیم و بالاخره الیزابت در حال گریستن او را در آغوش فشرده گفت : من نیز میخواهم باشما بمیرم دیگر نمیخواهم در این خاکدان منحوس زندگی کنم .

فردای آنروز ژوستین اعدام گردید وفصاحت الیزابت نتوانست قضات را متقاعد ساخته و آنان را از بیگناهی شهید بیچاره آگاه سازد . استینافها و تنفر و خشم من نیز بجائی نرسید . جوابهای سرد و دلایل خشکشان از دادخواهی من جلوگیری میکرد ، و از شدت خشم آنچه که میبایست اقرار کنم برزبان راندم . ولی پس از شنیدن داستانم مرا دیوانه پنداشته و در نجات ژوستین کمترین اثری نبخشید و بعنوان جانی بر روی دار جانسپرد ! تمام این وقایع را من باعث شده بودم .

مالیخولیای پدر و اندوه این خانواده‌را که پیوسته خندان بود من بوجود آورده بودم . ما گریه میکردیم ومیبایستی هم گریه کنیم . میبایستی بار ها شربت ماتم ونومیدی بنوشیم . « فرانکنشتین ، فرزند دلبند ودوست محبوب شما و کسی که آخرین قطره خونش را درراه شما بخشود و از شربت گوارای سعادت چیزی ننوشید و میخواست زندگانیش را در خدمت شما بپایان رساند باعث بد بختی شما گردید ! »

این یك ندای درونی بود که درهنگامی که بستگانم برسر قبرهای ویلیام و ژوستین ، اولین فدائیان علم دوزخی ام اشك میریختند ، میشنیدم.

# فصل نهم

برای بشر بعد از حوادث بزرك هیچ چیز مشقت‌بار تر از سستی عمومی نیست که بیکباره روح را از بیم و امید محروم میکند. ژوستین مرده بود اما من هنوز زنده بودم. خون بازادی در عروقم جریان می یافت، اما ندامت و انفعال مرا خفه میکرد، خواب از دیدگانم رخت بر بسته و مانندروح گناهکاری واله و حیران بودم - من بطور بی‌ارادگی جنایات موحشی مرتکب شده بودم ومعهذازندگانی پرهیجانم را با بهترین آمال و درتجسس نیکبختی شروع کرده بودم ودر این وقت همه چیزاز دستم بدر رفته بود.

این عذابهای روحی بنیان تندرستی ام را متزلزل‌ساخت. از هم - نوعانم دوری گزیده و هر گونه شادی در من تولید وحشت میکرد. گوشه نشینی تنها مایه تسلیتم بود. پدرم با اندوه بسیار تغییرات اخلاقم را مینگریست و میکوشید با دلایلی چند ابرهائی که صفحه روحم را کدرساخته بود برطرف سازد:

- ویکتور گمان نکنید که شما تنها در عذاب‌هستید. من برادرتان را می پرستیدم (اشکها در چشمش جمع گردید) و اینك وظیفه ما این نیست که با نومید کردن خود بر بد بختی خویش بیافزائیم. بر عکس

باید بر علیه اندوهی که ما را فرسوده میسازد به نبرد برخاسته و درموقع احتیاج تفریحاتی که برای تندرستی روحی مالازم است تهیه کرده ودر پی لذاتی که مارا یك موجود اجتماعی کنند برآئیم .

عقاید وی برای کسان دیگری غیر ازمن نیکو بود . من میتوانستم در برابر اندوه بستیزه برخیزم ، ولی در جلوی ندامت و ترس بکلی ناتوان بودم ، بعوض جواب ، نگاه مأیوسانه بوی انداخته و دور شدم .

دراین وقت در بلریو که مورد پسند من بود آمده بودیم . بسته شدن دروازه های شهر در ساعت ده عصر و ممکن نبودن در کنار دریاچه ماندن بعد از این ساعت ، اقامت مرا در ژنو تحمل نا پذیر ساخته بود . در بلریو آزاد بودم ، غالبا در موقعی که کسان خانه در خواب بودند بر قایقی سوار شده چندین ساعت در روی آب میگذرانیدم و خودرا بجریان باد واگذاشته و باندیشه های غم انگیزم آزادی عطا میکردم در آرامش شب ، و در دامن طبیعت خواب رفته ، گاهی در آبهای آرام فرو میرفتم و بر شکنجه هایم سرانجام میدادم . بعد ، هنگامی که بروش دلیرانه الیزابت که زندگانیش بمن وابسته بود فکر میکردم ، دچار تردید میشدم ، و همچنین بپدر و برادر کوچکم میاندیشیدم ، آیا بی غیرتی نبود کسانی که درنزدم گرامی بودند در معرض خطر موجود دوزخی بدون دفاع نهم ؟

بتلخی میگریستم و با شدت هرچه تمامتر آرامش روحی خود را آرزو میکردم تا باطرافیان خود تسلیت و نیکبختی بخشم . افسوس که این محال بود ! من خطاهای بزرگی مرتکب شده بودم و در خوف و هراس ابدی میزیستم . آیاهنوز چه جنایاتی این شیطان ملعون مرتکب

خواهدشد؟ازاین‌موجود کینه شدیدی بردل گرفته‌بودم . وقتی که‌درباره او فکر میکردم دندانهایم بهم‌میخورد و ازخشم‌میلرزیدم ، وتنهاآرزوئی که داشتم این بود که زندگانی اورا باز ستانم ، هنگامی که جنایات و شیطنت دوزخی او را بخاطر میاوردم آتش انتقامم بیش از پیش زبانه میکشید ـ از بلندترین‌قلل جبال آند بالامیرفتم تا اورا بپائین‌سرنگون کنم و میخواستم اورا باز یابم تا سرش را بسنك کوبم و انتقام مرك ویلیام و ژوستین را از او بستانم .

روزی الیزابت بمن چنین گفت : « هنگامی که بمرك ژوستین موریتز میاندیشم دنیا مانند پیش در نظرم‌جلوه نمیکند ، در آنوقت‌می پنداشتم که جفا و هرزگی از خاطرات منحوس زمانهای‌باستان یا ثمره تخیلات‌فاسداست که‌دیگردوران آن‌سپری گشته . اکنون که‌بدبختی بر مافرودآمده ، مردمان درنظرم‌هیولائی‌هستند که‌تشنه خون یکدیگر میباشند . بدون تردید ، قضات‌دختر بیچاره را جانی دانسته اند . واگر حقیقتاً این جنایت را مرتکب شده بود محقق است که بد بخت ترین موجودات‌بوده است . برای یك جواهر ناچیز ، خفه کردن‌پسر ولینعمت خود که از آغاز تولدش بتربیت او همت گماشته ! و من شکی بخود راه نمیدهم که چنین کسی باید از هیئت بشریت بر انداخته شود . ولی ژوستین بی گناه بود و خوشبختانه این موضوع را احساس کرده و از آن مطمئن هستم . ویلیام و ژوستین هردو مرده اند ولی قاتل آنها آزادانه زندگی میکند و شایدمورد احترام همه کس باشد .

این کلمات مانندآهن گداخته قلبم را بسوزاند . آیا قاتل حقیقی من نبودم ؟ الیزابت ارتعاش مرا دریافته و دستم را دردست گرفته چنین

گفت : آرام شوید ، ویکتور عزیزم ا صحیح است که این حوادث غم انگیز مرا بسختی متألم ساخته اما خیلی کمتر ازشما . من درچشمهای شما نا امیدی و میل انتقام مفرطی می بینم که مرا بلرزه میافکند . در برابر این عذا بها پایداری بخرج دهید . دوستانی که شما را احاطه کرده و تنها چشم امیدشان را بشما دوخته اند فراموش نکنید . پس آیا نمیتوانید مارا خوشبخت کنید ؟ آیا دیگر باره نمیتوانم روی سعادت را به بینم ؟

نه مهربانی دوستان و نه زیبائی طبیعت هیچیك نمیتوانستند جراحت روحم را التیام بخشند . ترانه‌های عشق نیز در این باره ناتوان بودند . گاهی اندوه بر وجودم چیرگی‌می یافت و زمانی در خود میل بفعالیت وتمرینات جسمی حس میکردم . دراثناء یکی از این بحرانها ناگهان خانه را ترك گفته و بسوی دره های مجاور روان گشتم . قضا را گذارم در حدود شامونی افتاد . اینجا رابخوبی میشناختم زیرا در کودکی چندین بار بدانجا مسافرت کرده بودم .

بخش اول مسافرتم‌را با اسب پیمودم وسپس قاطری کرایه کردم زیرا پا های این حیوان محکمتر و مقاومتش افزونتر است [1] . هوای دلنوازی بود و ماه اوت شروع میشد ـ بر خلاف همیشه از اندوه و انفعال من اندکی کاسته گردیده بود . کوهستانهای‌عظیمی که مرا از هرسو احاطه کرده بود ، گودالهای‌ژرف ، آبهای متلاطم ، همگی بامن از عظمت‌و بزرگی قادر یکتا سخن میراندند . هرچه‌بیشتر بالامیرفتم چشمم بیشتر با مناظر عجیب و بهت آور برخورد میکرد .

از پل پلیسیه که دره آنرا زیر پا گذاشته بودم عبور کرده و

از کوهستان آن شروع ببالارفتن کردم . این دره بی اندازه زیبا بود و صدای سرازیر شدن بهمن ها از یخچال آن شنیده میشد . در اینوقت گوئی زندگانی تازهٔ یافته ام بعضی گردابها و برخی مناظری که میشناختم روز های جوانی سراسر شادمانیم را بخاطر میاورد ند . نسیم ملایمی چهره ام را نوازش میداد و طبیعت با تمام زیبائی و جمال خود خویشتن را در آغوش من میافکند . ناگهان دوباره وضعیت وحشت آورم را بیاد آوردم و مرکب را بیشتر بجلو راندم تا مگر دنیا ، هراس ها و خودمرا فراموش کنم .

بالاخره بشامونی رسیدم و اطاقی کرایه کرده و خود را برروی رختخواب انداختم که درآنجا بخواب سنگینی فرو رفتم .

پاشگاه ادبیات

# فصل دهم

روز بعد را در دره گذرانیدم و بتماشای چشمه آرورون که از یخچالی خارج میشود رفتم . روز بآرامی گذشت و فردای آنروز باران سیل آسائی باریدن گرفت ولی برای من چه اهمیت داشت ؟ قاطرم را زین کرده و مصمم شدم بدون راهنمائی بقله مونتانور صعود کنم .

صعود از این کوه بی اندازه دشوار بود ولی جاده بطور مارپیچ بود و میتوانستم بدون خستگی زیاد بالا روم . در اواسط کوه ببرف رسیدم وازحفره های خطرناکی که راهنمایان سکوت مطلق راسفارش میکنند عبور کردم . کوچکترین صدا کافی بود که تگرگی از سنك باریدن گیرد . و در زیر پاهایم توده‌های عظیم مه از رودخانه برخاسته و بشکل مارپیچ بتأنی میغلطیدند . باران همیشه میبارید و برمالیخولیای منظره میافزود .

نزدیك ظهر بود که بمقصد رسیدم و بر تخته‌سنگی نشسته ومدتی اندیشناك ماندم . باد شروع بوزیدن کرد و مه را برطرف ساخت . و در اینوقت از سنگینی قلبم کاسته گردیده بود . ناگاه در چند قدمی ، نیم‌رخ یك مرد ، یك دیو که بسوی من با سرعت تصور ناپذیری میشتافت مشاهده کردم . بچالاکی از بالای شکافهائی که من با هزاران زحمت عبور کرده بودم می جهید . لرزش شدیدی مرا فرا گرفت و ضعفی بر من چیرگی

یافت ، بزودی هیولائی که خود آفریده بودم شناختم . خشم و وحشت بر وجودم عارض گشت . مصمم شدم که او را منتظر و برای نبرد با او مهیا شوم . او خیلی نزدیك بود و من خطوط زشت و تنفر آور صورتش را تشخیص می دادم . و فریاد بر آوردم : شیطان ! جرئت میکنی بمن نزدیك شوی ؟ از انتقام من نمیترسی ؟ برو گمشو ، حیوان نجس ! اما خیر ، بیا اینجا تا ترا هلاك سازم ! آه اگر میتوانستم جان خود را درراه کسانی که تو با بیغیرتی کشتهٔ میبخشیدم .

آفریده من جواب داد : من منتظر چنین پذیرائی بودم . هیچکس بیدبختی مانند من رحم نمیکند . تو ای آفریدگار من ، کسی را که جان بخشیدهٔ چرا از خود میرانی ؟ اگر میخواهی مرا بکشی ، پس برای چه زنده ام کردی ؟ وظیفه‌ات را انجام ده . من وظیفه خود را نسبت بتو و بشریت انجام داده ام . دستت را دراز کن و مرا کمك نما و الا . . .

ـ هیولای منحوس ! شکنجه‌های دوزخ برای تو خیلی شیرین است مرا از زنده کردن خود سرزنش میکنی ؟ الان زندگیت را از تو باز خواهم ستاند !

خشم من پایانی نداشت و با بازوی گسترده بر او حمله ورشدم و وی بدون هیچ زحمتی گریبانش را از چنگم رها کرد و گفت :

ـ آرام ! پیش از اینکه نسبت بمن کینه ورزی سخنم را گوش کن! آیا این همه عذاب برایم کم نبود که تو میخواهی رنج دیگری بر آن بیافزائی ؟ **زندگانی هرچند هم تلخ باشد برای من عزیز است ومن** از آن دفاع خواهم کرد . بخاطر آور که مرا قویتر از خودت آفریدهٔ و عضلاتم از تو چابك‌تر است . پس سوء قصدی بمن نداشته باش . من

آفریدهٔ تو هستم و آماده برای اطاعت کردن خدا و ندم میباشم ، آه ! فرانکنشتین نسبت بمن نیك بین باش همانطور که نسبت بدیگران هستی بمن رحم کن و حتی اندکی محبت ورز ، بیاد آور که من شاهکار تو هستم . من میخواهم «آدم» تو باشم . مرا فرشته رانده ازدرگاه مگردان همه جا مرا از خود میرانند . من موجود خوبی هستم و فقط بدبختی مرا بجنایت کشانیده . مرا خوشبخت کن و من موجود با تقوائی خواهم شد .

ـ دورشو از من ! از شنیدن حرفهایت بیزارم ! هیچ رشتهٔ دوستی بین ما وجود ندارد . ما دشمن یکدیگر هستیم ، برو گمشو !

ـ آیا نمیتوانم تو را برسر رحمت آورم ؟ برای چه نظر مرحمتی بافریده خود که در پیشگاهت بزاری درآمده نمیافکنی ؟ فرانکنشتین من نیکو کار بودم و قلبم از بادهٔ عشق لبریز میبود . اما من تنها و بد بخت هستم . تو ای آفریدگار من از من نفرت داری ! پس از دیگران چه توقعی داشته باشم ؟ قلل عریان کوهها و یخچال های آنها تنها پناهگاه منست . من روزهای درازی بسر گردانی بسر برده ام . **این یخها مهمان نوازتر از مکان های مسکون هستند . این آسمان تیره را تسبیح میکنم زیرا خیلی بیشتر از همنوعانت رؤف و مهربان است .** آیا نباید از کسانی که از من متنفرند کینه داشته باشم ؟ تنها تو قادر بکمك کردن من هستی . وفقط تو میتوانی کسان خود وحتی هزاران موجودات بشری را از تهدید موحش من برهانی . مرا از خود مران و داستانم را گوش کن وقتی بدان آگاه شدی ، مختاری که مرا ترك گوئی یا بر من

PersianPDF.com

رحمت آوری . برای شنیدن آن آماده شو ! تو مرا متهم بقتل میکنی و هم اکنون مستعد بودی که مرا قربانی خشمت سازی . **عدالت بشر راستی چیز عجیبی است** ! پس بمن گوش ده و بعداً میتوانی شاهکار خود را نابود سازی ، بیا !

سپس شروع بپائین آمدن ازجاده سراشیب کرد . ومن بدون حرف او رادنبال کردم . ومصمم بودم برداستانش آگاهی یابم . رخم و کنجکاوی غضبم را فرو نشاند . از کشته شدن برادرم بدست او سوء ظن داشتم میخواستم آنرا بیقین مبدل کنم . وبوظیفه خود درمقابل آفریده‌ام پی برم و میبایستی درخوشبخت کردن او بکوشم . از یخچال عبور کردیم و وقتی که آفریده من در کلبهٔ خود وارد شد یك قسم شادی مبهمی خطوط چهره‌اش را ازهم باز کرد . باقلبی سنگین نزدیك آتشی که مصاحب نفرت آورم بر افروخت نشستم ووی شروع بسخن کرد .

# فصل یازدهم

نخستین لحظات زندگانیم را بطور مبهم بخاطر میآورم. احساسات چندی بمن حمله ور شدند و من میتوانستم به بینم و حس کنم و بشنوم. ولی مدت معینی گذشت تا توانستم احساسات مخصوص خود و فعالیت آنها را تمیز دهم. اندك اندك روشنائی هوارا احاطه کرد و بقسمی مرا خیره ساخت که نا گزیر چشمان را بستم سپس تاریکی در رسید و مرا بلرزه در انداخت.

در شب اجسام تاریکی مر احاطه کرده بود ولی اندکی بعد روشنائی بتدریج ظاهر گردید و حس کردم که میتوانم راه بروم. ناگهان گرم شدم و فطرتاً درجستجوی سایه برآمدم. در این وقت درجنگلی بودم و با حالتی خسته بر روی صخرهٔ دراز کشیدم. گرسنه و تشنه بودم چند میوه چیده و خوردم و تشنگی ام را در کنار جویباری رفع کرده و خوابیدم. وقتی بیدار شدم هوا تاریك شده بود و سرما و ترس برمن هجوم آورد. پیش از اینکه آزمایشگاه شما را ترك کنم بدنم را با پارچهٔ پوشاندم که برای مقاومت در مقابل نسیم شب مناسب نبود من تنها و ناتوان بودم و گلویم در هم فشرده شد و گریستن آغاز کردم روشنائی مطبوعی در آسمان ظاهر گردید و مرا بسی محظوظ

گردانید . یك جسم درخشان و عظیم بتأنی در آسمان بالا می آمد . زمان زیادی با وجد و شعف بر آن نظر دوختم .

از این پس میتوانستم احساسات خود را تشخیص دهم و بآسانی جویباری که مرا سیراب میکرد ودرختانی که درپناه سایه شان میآرمیدم میشناختم . وقتی که صوت خوش آیندی میشنیدم در خود شادی بی پایانی احساس میکردم . و این صدا از حلقوم موجود کوچك بالداری خارج میگشت که بر فراز سرم پرپر میزد . از این پس با دقتی بسیار اشکالی که مرا فرا گرفته بود نگاه میکردم و گاهی بیهوده سعی میکردم که از نغمه پرندگان تقلید کنم وبدین وسیله ترجمان احساسات خویش شوم . ولی صدای گوش خراشی که از من خارج میگشت حتی خودم را بوحشت میانداخت .

دیگر ماه در شبها ظاهر نمیگشت و از قطر آن بسی کاسته شده بود . و من همیشه در جنگل بودم . و اندك و اندك چشمهایم بتاریکی خو گرفت واشیاء را بانهایت وضوح میشناختم و علف های حشرات را از دیگر علفها تمیز میدادم .

یك روز که ازسرما درعذاب بودم آتشی دیدم که ولگردی افروخته بود و گرمی آن در من خوشحالی شدیدی تولید کرد و از فرط شادی خواستم شعله های آنرا در دست گیرم ولی فریاد درد ناکی کشیده و در تعجب فرو رفتم . این یك علت بود و من از آن دو معلول استنباط کردم وفهمیدم که چوب تولید آتش میکند ، پس چند شاخه گردآوردم ولی این شاخه ها تر بودند و نمیسوختند . دو باره رشته دقت را از سر گرفتم . چوب تر که نزدیك آتش بود پس از خشك شدن آتش گرفت

و در روشنائی آن مقدار زیادی چوب فراهم کردم ووقتی شب دررسید ترسیدم که مبادا آتش خاموش شود و با دقت چوب و برگها را بر روی آن ریخته و خوابیدم. وقتی که بیدار شدم اولین اندیشه ام بسوی آتش متوجه شد. وزش بادی کافی بود که بقایای آنرا برافروزد و همچنین کشف کردم که این عنصر جدید غذا هایم را نرم و خوش طعم میکند

خیلی کم غذا میخوردم و بیشتر روزها در جستجوی بلوط در تلاش بودم و بندرت میتوانستم آتش گرسنگی خود را اندکی فرونشانم پس مصمم شدم که پناهگاه خود را ترک گویم و بر اثر این مهاجرت آتشی که تصادفاً یافته بودم از دست دادم و دیگر نتوانستم که دوباره آنرا روشن کنم. برف زیادی می بارید و مزارع از پارچه سفیدی پوشیده شده و من بی اندازه سردم بود.

تااینکه کلبه کوچکی یافتم که گویا بچوپانی متعلق بود. این برای من چیزی تازه بود و بنای آنرا با کنجکاوی مینگریستم. درش باز بود و داخل شدم، پیر مردی در نزدیك آتش که در روی آن غذا میپخت نشسته بود و بصدائیکه من کردم سرشرا بر گرداند وفریادی بر کشید و یکباره به بیرون جهید و با چالاکی بسیار که از او عجیب مینمود در میان مزارع فرار کرد. منظرهٔ کلبه مرا مجذوب کرده بود من در مقابل برف و باران پناهگاهی یافته بودم. باقیمانده های غذای چوپان و مقداری نان و پنیر خوردم و چون بی اندازه خسته بودم در گوشهٔ بخواب رفتم.

نزدیك ظهر که از خواب بر خاستم، دوباره جاده را در پیش گرفتم. چندین ساعت برای یافتن دهکده راه رفتم، همچنین بنظرم معجز

آسامیرسید ، خانه ها و کلبه ها حس تحسین و ستایش مرا برمی انگیختند شیر و پنیر هائی که در پشت پنجره‌ها قرار داده بودند مرا بوسوسه می انداخت . خواستم در یکی از این خانه‌های قشنگ وارد شوم ، اما بمحض اینکه قدم در آستانه نهادم اطفال خانه فریادی کشیدند و زنی بیهوش گردید سا کنین از این سو و آنسو میدویدند . بعضی فرار و برخی بمن حمله میکردند . وقتی که باندازه کافی فلاخن ها و سلاحهای دیگر را پرتاب کردند من نیز بنوبه خود در ییلاق فرار کردم ، تا بانبار پستی که در پشت خانه قشنگی واقع شده بود پناه بردم . این انبار را از چوب ساخته بودند اما بقدری کوتاه بود که بزحمت میتوانستم در آن بنشینم .

بامدادان پناهگاه خود را مورد دقت قرار دادم و تمام رخنه های آنرا با چوب و سنك مسدود کردم . بعد از اینکه منزلم را آماده ساختم در آنجا پنهان گشتم زیرا مردی در آن نزدیکی دیده میشد و نمیتوانستم غیر از سلوکی که دیگران با من کردند طور دیگر از او متوقع باشم مطمئن بودم که از گرسنگی نخواهم مرد و چون مقداری آذوقه دزدیده بودم مصمم شدم که مدتی پنهان بمانم . بزودی دختر جوانی با سطلی بر سر ظاهر گردید . وی با وضع طنازی ملبس شده و موهایش را بدقت شانه کرده بود زمانی که از نزدیك کلبه من عبور کرد مرد جوانی بدیدارش شتافت و با فروتنی تمام کلماتی بر زبان راند و سطل دختر را خود به دست گرفت . هر دو وارد کلبه گردیدند و بعد از لحظهٔ مرد جوان خارج گشت و با آلتی بردست از مزرعه خانه گذشت و دور گردید ـ وزن نیز بکار خود پرداخت .

زمانیکه کلبه خود را با فراغت خاطر وارسی میکردم پنجرهٔ دیدم

که از خانه بکلبهٔ من باز میشود و با قطعه های چوب آنرا مسدود کرده بودند . از شکاف آن ، اطاق کوچك تمیز و فقیرانه دیدم و در گوشهٔ از آنجا پیر مردی در حالیکه سرش را میان دستها نهاده بود دیده میشد زن جوان ازمیان گنجه آلتی برداشت واز میان آن نوائی همچون نغمه بلبل خارج ساخت . برای بدبختی مانند من منظره دلکشی بود. موهای سپید پیر مرد در من حس احترامی تولید میکرد و زیبائی زن مرا محظوظ میگرداند .

کمی بعد مرد جوان بر گشت و بر پشتش باری از چوب بود که بر زمین نهاد و همچنین مقداری نان و پنیر بهمراه آورده بود تا اینکه هر سه بر سرخوان غذا نشستند . بزودی شب در رسید و با نهایت تعجب دیدم که ساکنین خانه میدانند که چگونه روز را ادامه داده و روشنائی تولید کنند . بسیاری از کارهای آنان برای من نامفهوم بود . در شب نیز مرد جوان ازخود اصواتی خارج ساخت که در نظرم بسی عجیب مینمود و ابداً به آهنگهای پیشین یانغمهٔ پرندگان شباهت نداشت بعد دانستم که او میخواند آنوقت بعلم کلمات و حروف پی بردم .

بالاخره روشنائی خاموش گردیدوساکنین باستراحت پرداختند .

# فصل دوازدهم

من نیز خوابیده بودم اما نمیتوانستم بخواب روم . حوادث این روز فراموش نشدنی رابخاطر میآوردم و از رفتار مطبوع این اشخاص در شگفت میشدم میخواستم بآنان نزدیك شوم اما جرئت نمیکردم . و عذابهائی که در شب پیش روستائیان وحشی بمن وارد آورده بودند بیاد میآوردم و مصمم شدم که همانطور در کلبه خود پنهان بمانم و از نزدیك در عادات همسایگانم دقت کنم .

اهالی خانه فردای آنروز قبل ازطلوع فجر بیدار شدند وهمه چیز مانند دیروز سپری گردید . پیر مردی که دیده بودم کور بود و جوانان باو عشق و احترام زیادی میورزیدند و پاداش خودرا باتبسم او دریافت میکردند .

این اشخاص خوشبخت نبودند وزن جوان درپنهانی گریه میکرد من علت اندوهش را نمیتوانستم حدس بزنم ولی حزن او مرا متأثرمی ساخت . اگر این قدرمردم دوست داشتنی و محبوب رنج میبردند پس چه تعجبی داشت که موجود گوشه گیری چون من زندگانی مشقت باری داشته باشم ؟ مدتی نتوانستم باین پرسش پاسخ دهم وبعدها که درامور آنها بیشتر نظارت کردم بعلتش پی بردم .

این خانواده فقیری بود و تقریبا همیشه از محصولات باغ خود

که در زمستان رو بکاهش مینهاد تغذیه میکردند و مخصوصاً جوانان بیشتر اوقات از گرسنگی رنج میبردند : زیرا میدیدم که پشقاب پیر مرد را پر میکردند در صورتیکه در ظرف های آنان چیزی وجود نداشت این عمل اخیر مرا بینهایت متأثر ساخت . عادت کرده بودم که حصهٔ خود را از آذوقه آنان بر گیرم و چون چنین دیدم ترك این عادت کردم و بحبوبات و میوه هائی که از نزدیکترین جنگلها میآوردم اکتفا نمودم .

و بعلاوه دیده بودم که مرد جوان روزها را بچیدن هیزم برای افروختن آتش بسر میبرد . پس آلاتش را برداشته و بصحرا شتافتم و و تودهٔ از کنده هیزم در پشت خانه اش گذاشتم .

اولین دفعهٔ که چنین کاری کردم و هنگامی که زن درب خانه را گشود بی اندازه مبهوت گردید و مرد را بکمك خواست و او نیز به نوبه خود فریادی ازتعجب بر کشید و من باشادی میدیدم که مرد آنروز بجنگل نرفت و در خانه بکار های خانگی پرداخت .

بعد بکشف مهمتری نائل شدم . چنین دریافتم که این اشخاص بوسیله اصوات میتوانند افکار خودرا بیکدیگر مربوط سازند . ومیدیدم که حرفهای آنان در شنوندگان ایجاد خنده ، اندوه یا اشك میکرد .آیا این استعدادی عجیب و خدا دادی نبود ؟ من نیز بیاندازه بحرف زدن مایل شدم . سخنان آنان سریع بود و کلماتی که بر زبان میراندند گوئی هیچ رابطهٔ با عالم مرئی ندارد و نمیتوانستم رمز جملاتشان را دریابم ولی به نیروی دقت و بعد از چند ماه ممارست توانستم چند کلمه مستعمل را بشناسم و کلمات **نان** ، **شیر** ، **آتش** ، **چوب** را یاد گرفتم. جوانان

باسم خوانده میشدند : پیر مرد پدر و دختر جوان خواهر یا آگات و مرد جوان فلیکس یا برادر ، پسر خوانده میشدند ، نمیتوانم جذبهٔ که در اثر این کشفیات بمن دست داد شرح دهم . کلمات دیگری که هنوز معانی اش را نمیدانستم خوب ، عزیز ، بد بخت بود .

بدینگونه زمستان را سپری کردم . اعمال خوش آیند این اشخاص در من تأثیر زیادی میکرد . وقتی که میزبانانم اندوهگین بودند من نیز در خود احساس کسالت می کردم و زمانی که شادمان بودند من نیز از شادی آنها سهمی بر میگرفتم . من کوچکترین جزئیات را در خاطر خود ضبط میکردم . هر روز فلیکس هنگامی که هنوز خواهرش سر از خواب بر نداشته بود برفهای حیاط را میروفت و چوبهائی که یك دست مرموز آنهارا در پشت خانه اش مینهاد با نهایت تعجب بدرون میآورد و در موقع سرماهای شدید خارج نمیشد و بکتاب خواندن میپرداخت . این سر گرمی اخیر مرا شدیداً تحریك نمود ولی فهمیدم که آنهم اغلب همان اصوات را تولید میکنند و از اینجا نتیجه گرفتم که علاماتیکه معروف خاطرش میباشد ، میخواند خیلی میل داشتم ازاو تقلید کنم ولی در صورتیکه هنوز معانی حرفهایش را در نمی یافتم چگونه باین مقصود میتوانستم نائل گردم ! معهذا در این موضوع مختصری ترقی کردم اما خیلی بکندی . من میدانستم که اگر روزی بخواهم بادوستانم ارتباط پیدا کنم میبایستی قبل از هرچیز آنچه را که میخواهم بآنان بفهمانم بدانم و شاید در موقع گوش دادن حرفهایم زشتی صورتم را فراموش کنند .

من زیبائی رفقایم را میستودم . اولین باری که تصویر خود را در آب دیدم وحشتی مرا فرا گرفت ابتدا عقب عقب رفتم و تصور نمی کردم که چشمهایم خطا کرده باشند ولی هنگامی که بزشتی خود پی بردم مرا نا امیدی شدیدی فرا گرفت و افسوس که نمی دانستم هنوز رنج های دیگری در پی دارم .

هنگامی که آفتاب گرمتر میشد و روز ها دراز تر و برفها ذوب میگردید فلیکس بیشتر کار میکرد ، گوئی نیکو کاری وزیبائی بدرونی خانه راه یافته ، گیاهان سر از خاك بر میداشتند و هر چه بیشتر از فصل میگذشت زمین بیشتر لباس آرایش بر تن میکرد . زندگانی من خیلی عجیب بود : از صبح دوستانم را کمك میکردم و بجستجوی هیزم میشتافتم . ووقتی که بیدار میشدند من بخواب میرفتم و بقیه روز را بدیده‌بانی میپرداختم . در شب سعی میکردم از کارهای فلیکس تقلید کنم و برفهای خانه را میروفتم و میدیدم که این کارهائی که یك دست نامرئی انجام میدهد میز بانانم را شدیداً متعجب میکند و اغلب میشنیدم که از روح نیکوکار و معجزه صحبت میکنند .

کم کم هوش من رشد و نمو یافت و کوشیدم که علل و احساساتی که‌این دوموجود زیبارا به‌تهیج میآورد کشف کنم. میخواستم بدانم که فلیکس برایچه اینقدر بد بخت و آگاتا چنین غمین است و در پیش‌خود پذیرائی که از من بعمل خواهند آورد تصورمی کردم و می پنداشتم که میتوانم محبت آنهاراجلب نموده وقلبشان‌را برقت آورم .

رگبارها و عطرهای بهاری زمین را تغییر شکل دادند . مردمانی که در کلبه های خود خزیده بودند در مزارع بکار کردن شتافتند پرندگان نغمهٔ خود را سر دادند ، و جوانه ها در شاخسار درختان سر برون کردند و زمین که پرده تیرهٔ در طول ماههای زمستان برقامت خود پوشانده بود بدور افکند . من نیز بدبختی های خود را فراموش کرده و زندگانی سعادتمندانهٔ از سر گرفتم و بآینده خود با دیده پر از امید مینگریستم .




پاشگاه ادبیات

# فصل سیزدهم

دقت خود را بیشتر کنید زیرا اکنون بحوادث غم انگیزی میرسم که مرا باین حال کنونی مبدل ساخته اند.

بهار بسرعت در گذشت. بعضی روزها که میزبانانم از کارهای خود فراغت مییافتند پیر مرد تارش را بدست میگرفت و فرزندانش بآهنك آن گوش فرا میدادند. فلیکس همیشه غمگین بود و آههای جانسوزی بر می کشید.

شبی درب خانه را کوبیدند: زنی نقاب بررخ، سوار بر اسب بهمراه راهنمائی در پشت در بود. آگاتا نامش را پرسید و خارجی با صدای دلنوازی نام فلیکس را برزبان راند. لهجه او با دوستان من فرق بسیار داشت. فلیکس بیرون رفت و هنگامی که زن اورا دید نقاب از رخ برداشت ومن در پس آن سیمای قابل ستایشی دیدم: موهای سیاه و چشمانی محزون و فتان و رخسار سفیدی داشت. فلیکس ناگهان حالتش تغییر یافت وشادی که در وی پدید آمد در این مدت از او ندیده بودم زن میگریست و دستش را از هجوم بوسه های فلیکس بیرون کشید آنقدر که توانستم بفهمم فلیکس اورا عرب زیبا مینامید سپس تبسمی کرد و با کمك راهنما از اسب بزیر آمد و داخل خانه گردید و در

دنبالش مصاحبه شدید و پر هیجانی روی داد و تازه وارد خود را بزانوی پیر مرد انداخت و پیر مرد اورا بلند کرد و با محبت صادقانهٔ در آغوش کشید .

بعد دیدم که با زبانی غیر از زبان دوستانم صحبت میکند و از همین جهت حرفهای یکدیگررا نمی فهمیدند ، فلیکس ازشدت خوشحالی در پوست نمیگنجید و بر روی کسی که عرب زیبا مینامید لبخند میزد آگاث دستهایش را بوسید و با انگشت برادرش را نشان داد و سعی کرد باو بفهماند که از فراق او همیشه غمگین بوده است و در نتیجه تکرار بعضی کلمات دانستم که خارجی نیز سعی میکند زبان دوستانم را بفهمد

فردا صبح فلیکس برای کار کردن بیرون رفت و عرب نزدیك پیر مرد نشست و بنوبه خود تار را برداشت و آهنگهائی نواخت که اشك از چشمان من خارج گشت و حقیقتاً شیواتر از بلبلی نغمه سرائی میکرد

روزها بهمین ترتیب بآرامی گذشت و نشاط و شادمانی جایگزین اندوه سابق گردید . صفیه (نام دختر) همیشه بشاش بود و در آموختن زبان دوستانم سعی وافر میکرد ، پس از دوماه من نیز آنچه که میزبانانم میگفتند در مییافتم . و همچنین حروف را که اتفاقاً در موقع یاد دادن بخارجی میشنیدم بشناختم . کتاب درسش بنام **سقوط امپراطوریها اثر** ولنی بود . و بدون شرح و بسط فلیکس چیزی از آن نمی فهمیدم بدین نحو از قواعد تاریخ و ترتیب حکومتها و مذاهب مختلفه اطلاع یافتم . نوابغ بزرك یونان وجنگهای روم و انهدام آن و پادشاهان را به شناختم .

از این اطلاعات جدید تأثرات تازهٔ بمن دست داد ، پس آیا بشر

**درعین حال مقتدر وبدبخت یاپرهیزکارو هرزه بوده است ؟**

این عمل بنظرم دوعنصر مخالف و دو اصل متضاد میرسید . نیکی و نجابت در نهاد او با بد ترین فساد های اخلاق درهم آمیخته ، و تا مدتی نتوانستم بفهمم که چگونه یك مرد میتواند همنوع خود را بقتل رساند و وضع قوانین و حکومتها برای چه بوده است ؟ اما وقتی که افراط هرزگی و شدت بی رحمی اورا در یافتم دیگر متعجب نشدم .

سپس دانستم که مالکیت ، ثروت بیحد ، فقر کامل ، مقام ، نجابت چیست از این پس شروع بتأمل در وجود خود کردم و فهمیدم که توانگر محترم است و محترم توانگر است ، **آدمی زمانی مورد توجه همنوعش واقع میشود که بتوان منافعی از او حاصل کرد** واگر فاقد این امتیاز باشد ولگرد و غلامی است که باید قوایش را درخدمت عده قلیلی از ممتازان بکار بندد . پس من چه بودم ؟ از آفریدگار و منشاء خود اطلاعی نداشتم وفقط میدانستم که من نه پول نه سرمایه و نه دوستی دارم ، دیدن من تولید وحشت میکند و بطور محسوسی با سایر آدمیان اختلاف دارم من چابك و قوی و بزرگتر از آنان بودم و باسانی سرما و گرما را تحمل میکردم . پس من آیا هیولای سرگردان وموجود استثنائی و اشتباه طبیعت و چیز وحشت آوری بودم ؟ این پندار ها مرا بسختی زحمت میداد وبیهوده میخواستم ازچنگال آنها بگریزم . ولی هر روز با طرزی قاطع و روشن تر باز میگشت .

چه نعمت موحشی است علم ! روح را بکلی مسخروزنجیر میکند و مانند عشقه که بر درخت میپیچد خودرا بدان می بندد . میخواستم آنرا فراموش کنم و میدانستم که تنها یك وسیله برای فرار از چنگال

شك و هراسهایم وجود دارد **وآن مرك است** من نیکو کاری را ستایش میکردم و صفات دوست داشتنی همسایگانم را دوست میداشتم معهذا نمیتوانستم بآنها نزدیك شوم و آنچه که از آنها میگرفتم مخفیانه و از روی دزدی بود. سخنان شیرین آگات ولبخند های دلنواز عرب مربوط بمن نبود، تشویقات پیر مرد و مصاحبهٔ سراسر تفقد و دلسوزی ارتباطی بمن نداشت چقدر من بدبخت بودم.

هر روز دامنهٔ دانائی من رو بتوسعه میرفت اختلافات بین دوجنس را بشناختم و بتولد و رشد و نمو کودك، مراقبت های مادر، تشکیل خانواده، رشته های عشق و مودت پی بردم.

پس دوستان و والدین من کجا بودند؟ پدری ناظر دوران کودکی من نبوده و مادری لبخندهای دلنشین خودرا برروی من ننموده و لااقل هیچ خاطرهٔ هم در این موضوع در خاطرم وجود نداشت. من مانند حالا همیشه بزرك و قوی بوده ام من برای خود هم نوغانی نداشته ام پس من که بودم! اما بموضوع همسایگانم که نوبه بنوبه مرا خوشحال متعجب و اندوهگین میساختند بر گردیم.

# فصل چهاردهم

مدتی گذشت تا از سر گذشت آنان آگاه شدیم. و آگاهی از این سر گذشت در شخص بی تجربهٔ مانند من تأثیر عمیقی کرد.

پیر مرد لاسی نامیده میشد واز اصلزادگان فرانسوی بود: دیر گاهی در این کشور با شوکت و احترام زندگی کرده و آگات در شمار بانوان بزرك شهر در آمده بود، چند ماه قبل از آمدنم، درشهر وسیع و ثروتمندی بنام پاریس زندگی میکردندو از نعیم دنیا متنعم و خانواده توانگر و خوشبختی بودند.

پدر صفیه موجب تنزل و بدبختی آنان گردید. این شخص که تاجری ترك بود سالیان دراز در پاریس مسکن داشت و بعلت نا معلومی مورد سوء ظن واقع گردید. بعد از اینکه توقیف شددرست در همانروزی که صفیه از اسلامبول برای دیدار پدر آمده بود بزندان انداخته شدو بعد از محاکمه محکوم باعدام گردید، ظلم محکمه کاملا آشکار بود واهالی پاریس از این ستم در خشم شدند.

فلیکس نیز که در محکمه حاضر بود بیش از دیگران غضبناك گشت و با خود عهد کرد که محکوم را بهر قیمتی است از چنگال این بی عدالتی نجات بخشد و بعد از دو ماه اقدامات بیهوده، بالاخره برای درب زندان محکوم کلیدی یافت و توانست با محمد بیچاره که در

قید کند و زنجیر و در انتظار مرگ نشسته بود ارتباط پیدا کند تاجر ترک که ازخوشحالی درپوست نمیگنجید ثروتش را در ازای آزادی خود باو بخشید . فلیکس با بی اعتنائی این هدیه را رد کرد . تا عاقبت بدیدار صفیه نائل گشت وباو دلباخت وتاجر بپاداش مخاطراتی که ممکن بود برای نجات دهنده جوانمردش اتفاق افتد زناشوئی دختر خود راباو وعده داد .

صفیه بکسی که مصمم بنجات پدرش شده بود شروع بنامه نگاری کرد . نامه های او اکنون در دست منست که از آگات وفلیکس که گاهی میخواندند دزدیده ام . صفیه در نامه هایش نوشته بود که مادرش عرب و مسیحی است که بواسطه ترکها بکنیزی برده شده و توانسته است که قلب صاحبش را بدست آورده با او ازدواج کند . روز اعدام ترک در رسید ولی محکوم فرار کرده بود . فلیکس گذرنامه‌هائی بنام خود و پدر و خواهرش تهیه کرد و آنها را به بهانه مسافرت در یکی از محلات پست پایتخت مسکن داد و خود فراریان را به ایتالیا رسانیدو تاجر ترک از آنجا بترکیه فرار کرد . دخترش مصمم شد که تا موقع سوار شدن پدر در کشتی با او باشد . تاجر بار دیگر وعده زناشوئی دخترش را بانجات دهنده خود تجدید کرد ولی درموقعی که شاهد آمیزش ومحبت و وداد بی پایان این دو نامزد بود نقشه های دیگری ترتیب میداد و راضی نبود که دخترش با یکنفر مسیحی زناشوئی کند .

حکومت فرانسه که از فرار محکوم خشمگین شده بود سعی کرد تا همدستی که بفرار او کمك کرده پیدا کند . قضیه بزودی کشف شد و لاسی وآگات بزندان انداخته شدند ، فلیکس چون از این موضوع

آگاه‌شد بوظیفه‌خود پی برد : پدر پیر و کور و خواهر جوان زیبایش درسیاه‌چالی زندگی میکردند .

تنها این خیال او را عذاب میداد . بنا بر این بعدلیه پاریس‌شتافت و امیدوار بودکه بتواند لاسی وآگنات را نجات بخشد . پدر و دختر که ماهی چند محبوس بودندبعد ازضبط اموالشان به تبعید ابدمحکوم‌شدند.

سپس در کلبه محقری در یکی از ییلاقات آلمان در همانجائیکه من آنها را یافتم مسکن گزیدند و فلیکس بد بخت مشاهده کرد که همان تاجری که خود و کسانش را فدای او ساخته با دخترش از ایتالیا رفته و مبلغی جزئی بعنوان‌صدقه‌برای‌نجات‌دهنده جوانمردش گذارده .

این پاداش مالیخولیای مرد جوان بود ، هر چند با بدبختی خود دلیرانه نبرد میکرد اما نمك نا شناسی ترك و از دست دادن صفیه قلبش را سوراخ مینمود و تنها بازگشت زن عرب می توانست او را بزیستن امیدوار کند .

پدر بی ایمان وقتی که از بد بختی لاسی اطلاع یافت بدخترش فرمان داد که فلیکس را فراموش کند و بترکیه باز گردد ، اماطبیعت نجیب صفیه راضی بچنین نمك بحرامی نگردید . چند روز دیگر ترك بدیدار دخترش شتافت و او را از کشف قضیه بوسیله عدلیه آگاه ساخت و حرکت فوری برای ترکیه را تأکید کرد . صفیه مصمم‌شد که فرار کند و از روی نامه ها تبعیدگاه کسی‌را که نامزد خود می دانست پیدا کرد . پس ایتالیا را ترك گفته و راه آلمان را در پیش گرفت وبفلیکس‌و بستگانش به پیوست .

# فصل پانزدهم

سر گذشت دوستانم از اینقرار بود و مرا شدیداً متأثر کرد و نتیجهٔ که از آن گرفتم دوست داشتن پرهیز کاری و تنفر از هرزگی های بشر بود. همیشه جنایت را ازخود دورمیدیدم و نیکوکاری و جوانمردی را نزدیك خود می پنداشتم. که مرا ببازیگری درصحنه دنیائی که اینقدر تقوا و نیکی های قابل تحسین شکفته و پژمرده شده اند تحریك می کردند. اما در موقع شرح داستان باندازهٔ حرارت بخرج دادم که فراموش کردم حادثهٔ که در آغاز ماه اوت همین سال برایم رخ داد برایشان شرح دهم.

شبی درموقع خروج ازجنگل مجاور کلبه، درروی زمین کیسه چرمینی یافتم که محتوی مقداری لباس و چند جلد کتاب بود. آنها را بکلبه خودآوردم وخوشبختانه کتابها بزبانی نوشته شده بود که سا کنین کلبه با آن تکلم میکردند. یکی از آنها **بهشت گمشده** و دیگری **زندگیهای پلوتارك** و بالاخره سو می **غمخواریهای ورتر** بود. از بخت خود بی اندازه خشنود شدم و با عشق سوزانی بخواندن آنها پرداختم

ازاین کتب اطلاعات جدیدتری بدست آوردم و درهنگام خواندن آنها یامجذوب مطالبشان میشدم یا در نومیدی شدیدی فرو میرفتم. در **غمخواری های ورتر** بقدری مطالب تازه کشف کردم که برای من یك

چشمه‌اتمام ناپذیری‌ازشگفتی وتعجب شده‌بود. گاهی‌اوقات بطورعجیبی خود را نظیر قهرمانان این کتاب میدیدم، من بهیچ کس و بهیچ چیز وابسته نبودم و اگر نابودمیشدم کسی برایم افسوس نمیخورد و سیمای من زشت بودو قامتم دیو پیکر! پس این چه معنی داشت؟ من که بودم منشأ من چه بود؟ سرنوشت من‌چه خواهدبود؟ چقدرسؤآلات وچقدر معماها! کتاب **زندگانیهای پلوتارك** مشتمل برسرگذشت‌مؤسسین‌اولیه کشور های باستانی بود. تأثیری که این کتاب در من بخشید درست مخالف تأثیر کتاب غمخواری های ورتر بود، پلو تارك‌طرز تفکر را بمن میآموخت و مرا در بالای محیط عادی خود پرواز می‌داد و بستایش قهرمانان عهد های دیرین وادار می کرد و هنوز اطلاعات مبهمی از سلطنت ها، سرحدها، شطوط و دریاهای‌وسیع بخاطر دارم.

این کتاب مرا در دنیا های جدیدی وارد میکردومرا بدوست داشتن قانونگذاران بزرك صلح‌دوست رهبری مینمود.

**بهشت‌مفقود** مرا بیشتر تحریك میکرد. آنرا بدرستی خواندم واین کتاب‌را بمنزلهٔیك‌داستان‌حقیقی تلقی کردم من‌محققاًمانند«آدم» بشر نبودم، بلکه‌مظهری‌ازشیطان‌بودم ومانند‌اوازدیدارخوشبختی همسایگانم، اغلب سوزش دردناکی‌ازحسادت‌درخوداحساس میکردم. وضعیت دیگری بر هیجان‌من‌افزود درجیب لباسهائی که‌ازآزمایشگاه شما دزدیده بودم کاغذ هائی یافتم و درآنوقت بخوبی میتوانستم آنهارابخوانم این کاغذها یادداشت های چهارماهه شما بود که چگونگی آفرینشم را نوشته بودید. و در آنها با دقت بسیار ترقیات شاهکار خود را که آمیخته با شرح جزئیات زندگانی خودتان بود نگاشته بودید. همهٔ یادداشت‌ها حاکی از منشأمن و شرحی از کیفیات‌پست‌ونفرت‌آوری بود که شما رابمقصودرسانیده

وقسمتی نیز از شخصیت هولناک من حکایت میکرد . از خواندن این یادداشتها نزدیك بود از خجلت و تنفر بمیرم و از شدت نومیدی فریاد بر آوردم « لعنت بروزی باد که من زندگی یافتم ! » ای آفریدگار بی غیرت ، برای چه چنین هیولای موحشی آفریده‌ای که خود نیز از آن دچار وحشت شده‌ای ! خدای مهربان ، بشر را زیبائی عطا فرمود و او را آیت و مظهری از خود قرار داد . شیطان ، دوستانی داشت تا اورا تشویق و تحسین کنند اما من تنها و منفور همه کس هستم !

اندیشه های من در ساعات اندوه از این قبیل بود : اما وقتی که پرهیز کاری و تقوا و رفتار دلنشین همسایگانم را میدیدم دو باره امیدوار میشدم . و می پنداشتم که وقتی از احساسات نیك من نسبت بخود آگاه شوند بمن رحم خواهند کرد . آیا ممکن است در را بر روی کسی که جز ترحم و عشق آرزوئی ندارد به بندند ؟ با نومیدی شدیداً نبرد میکردم و خود را جداً مهیای دیدار کسانی میکردم که سرنوشت مرا میبایستی تعیین کنند . ولی از نرسیدن بمقصود بیمناك بودم . از سوی دیگر هر روز ترقیاتی میکردم و میل نداشتم قبل از اینکه تمام وسایل را در اختیار خود داشته باشم بآزمایش پردازم .

زندگانی دوستانم تغییر یافت . صفیه باخود نشاط و شادمانی بهمراه آورده بود . فلیکس و آگات اغلب استراحت میکردند و خدمتکارانی بکار های آنها رسیدگی مینمودند . صفا و آرامشی در قلبشان راه یافته بود . در همان حینی که قلب من هر روز پرآشوب تر میگشت .

اطلاعاتی که هر روز رو بفزونی مینهاد بمن ثابت میکرد که

من یك نفر مردود هستم ومأیوسانه با وحشتهایم نبرد میکردم . گاهی بهشت را در نظر مجسم میساختم که ارواح نیکوکار در آنجا گردآمده و میخواهند نظر مرحمتی بر من افکنند و از بار بد بختی‌ام بکاهند و بمن تبسم کرده و تسلیتم‌دهند .ولی اینها رؤیائی بیش نبود ا حوّائی وجود نداشت که از رنجها و افکار مشوشم سهمی بر گیرد . من تنها بودم و دعای آدم را بپروردگار خود بخاطرمیآوردم . پس پروردگار من که بود او مرا ترك کرده بودومن از تمام قلب مجروحم بدو لعنت میفرستادم .

پائیز بپایان رسید . با تعجب و اندوه دیدم که برگهای درختان خشك شده و میریزند ، طبیعت برای دومین بار از موقعی که قدم‌بدنیا نهاده‌بودم‌منظره غم انگیزی‌بخود گرفت .مخصوصاً ازریزش گلها و خاموشی نغمه پرندگان و گذشتن فصل‌شور انگیز تابستان افسوس‌می خوردم . در اینوقت بر احوال همسایگانم با دقت بیشتری مینگریستم. خو شبختی آنان کامل بنظر میرسید و همدیگر را دوست میداشتند و نشاط آنان با تغییرات طبیعت تغییر نمیکرد . معهذا خود و تقاضای کمك و حمایت از آنان بتأخیر افتاد . جرئت نمیکردم که تصور کنم شاید مرا باتنفر ووحشت‌از خود برانند . زیرا هر سیه‌روزی که در خانه شان را میکوبید محرومش نمیکردند . آیا من‌هم یکی از آنها نبودم ؟ راستش را بگویم ، من بیشتر از تیکه نان یا یك دسته کاه از آنان متوقع بودم : من محبت و نیکی از آنان خواستار نودم و خود را نالایق نمی‌پنداشتم .

زمستان دررسید ، درست یکسال از ورود من بدنیا گذشته‌بود و تنها اندیشه ام ایجاد رابطه با همسایگانم بود . برای این منظور نقشه

های چندی تهیه کردم. و بالاخره تصمیم گرفتم که وقتی پیر مرد در کلبه تنها است بدیدارش روم . میدانستم که زشتی صورت مانع اصلی انجام آرزویم میباشد . ولی میتوانستم محبت لاسی پیر مرد را بخود جلب کنم و جلب محبت او برایم آسانتر از جوانان بود .

روزی صفیه و فلیکس وآگات بگردش رفتند و پیرمرد درخانه تنها مانده و تارش را بدست گرفت و نواهای غم انگیزی از آن خارج ساخت . ابتدا وضع بشاشی داشت ولی بعد مالیخولیائی او رافرا گرفت . تارش را بر زمین نهاد و سرش را میان دستها گذاشت

قلبم بشدت میطپید ، ساعت موعود در رسیده بود و هیچکس در خانه نبود . برخاستم ولی با ضعف بسیار در جای خود افتادم . اضطرابم خیلی سخت بود.

ولی با عزم راسخی تخته‌هائی که پناهگاه مرا سد کرده بودند بدور انداختم . هوای تازه قوایم را باز گرداند ، بدر نزدیك شدم و دق‌الباب کردم .

ـ کیست ، داخل شوید ؟

داخل شده و گفتم : ببخشید ، من مسافری هستم که محتاج بکمی استراحت می باشم . آیا اجازه می دهید که چند دمی در گوشهٔ آتش بنشینم ؟

لاسی گفت : نزدیك شوید. بد بختانه بچه هایم بیرون رفته اند و من نابینا هستم و میترسم که نتوانم غذائی برای شما آماده سازم .

ـ هیچ لازم نیست . آقای مهربان ! آتش و استراحت برای من کافی است !

ـ نشستم و سکوت دوباره برقرار گردید . میدانستم که هر دقیقه گرانبها است و متحیر بودم که مکالمه را از کجا شروع کنم . تا اینکه پیر مرد سر را بسوی من گردانده گفت :

ـ از لهجه شما ، مهمان عزیز ، حدس میزنم که همشهری هستیم ، آیا فرانسوی نیستید ؟

ـ خیر ـ من در یك خانواده فرانسوی تربیت شده‌ام وفقط زبان آنرا میدانم . اینك در جستجوی دوستانی هستم که در نظرم خیلی گرامی می باشند .

ـ از آلمانیها ؟

ـ خیر ، از فرانسوی‌ها ، بگذارید بگویم که من موجود بدبختی هستم . پدر و مادر ندارم و کسانی که جستجو میکنم هرگز مرا ندیده اند و اگر مرا از خود برانند نابود خواهم شد .

ـ نا امید نباشید . البته تنهائی سر نوشت غم انگیزی است . **اما قلب بشر تا هنگامی که خیال نفع جوئی در آن راه نیابد آکنده از نیکو کاری و مهربانی است**

ـ تا کنون سر نوشت خیلی کم با من مساعد بوده است . من دارای مقاصد نیکی هستم و هنوز معنای بد کنشی را ندانسته ام . اما کسانی که میخواهم در پیشگاهشان بزاری در آیم آیا مرا موجود منفور وحقیری نخواهند پنداشت ؟

ـ اگر کار بدی از شما سر نزده باشد گویا در ترس و وحشت خود اغراق کرده باشید .

چه میدانم ؟ من این اشخاص را خیلی دوست میدارم ، و ماههای

درآز عادت کرده ام که خدمات روزانه آنان را انجام دهم معهذا آیا تصور نخواهند کرد که من موجود بیهوده ای هستم ؟

ـ در کجا سکنند ؟

ـ چندان دور از اینجا نیستند !

بعد از دمی سکوت پیر مرد دوباره گفت : اگر بشرح دادن داستان خود راضی شوید شاید بتوانم برای شما سودمند واقع شوم من نابینا هستم و برایم محال است که خطوط سیمای شما را نگریسته و در باره‌تان قضاوت کنم . معهذا الهامی بمن می گوید که شماراست میگوئید من از تبعید شدگان هستم ومیل دارم که بهمنوع خود خدمتی انجام هم .

ـ ای‌مرد نجیب ! از شما سپاسگزارم و پیشنهادجوانمردانه شمارا می پذیرم و بدستیاری‌شما امیدوارم که از جامعه برادرانم‌مردود نگردم

ـ خداوند شما را حفظ کند ! من نیز موجود بدبختی‌هستم که با خانواده‌ام محکوم شده ایم . حال قضاوت کنید که آیا میتوانم از اندوه شما بکاهم ؟

ـ چگونه‌ازشماشکر گذاری کنم؟ این‌اولین کلمات‌محبت آمیزی است که بمن گفته میشود، حس میکنم که با کمك شماموفق خواهم‌شد .

ـ آیامی توانم‌نام واقامتگاه کسانی که قصد دارید ازآنان‌تقاضای حمایت کنید ، بشناسم ؟

جوابی ندادم . لحظه شوم و موعود در رسیده بود و بیهوده کوشیدم که‌اضطراب خودراآرام‌سازم. برروی‌صندلی درغلطیدم‌وسیلاب اشك از دیده روان ساختم . در همان اثناء صدائی شنیده شد . فرزندان پیر مرد بر گشتند و نمیبایستی که یك لحظه را بیهوده از دست دهم

پس دست پیر مرد را گرفته و فریادزدم :

ـ وقت گذشت ! مرا نجات دهید ! دوستانی که در پی آنها هستم اینجا هستند . وآن دوستان ، شما و خانواده شما میباشند مرا در این دم بد بختی ترك نگوئید .

ـ خدایا ! پس شما کیستید ؟ ـــ

درب باز شد و صفیه و آگات و فلیکس داخل شدند . چه کسی می توانست وحشت و ترس آنان را از دیدن من شرح دهد ؟ آگات بیهوش شد و صفیه فرار کرد ، فلیکس خود را بر روی من انداخت و با قوهٔ که عشق فرزندی آنرا ده برابر میساخت مرا از زانو های پیر مرد بسوی دیگر افکند وشدیداً بزدنم پرداخت . من می توانستم اورا بکلی در هم شکنم ولی قلبم چنان از درد آکنده گردید که خود رادر اختیار او گذاشتم و نتوانستم ضربات او را جواب گویم و در حالیکه از شدت اندوه ازپای درآمده بودم کلبه‌را ترك گفته و از اغتشاش خانه استفاده کرده بکلبه خود پناه بردم .

# فصل شانزدهم

در اینوقت غضب ومیل بانتقام مرا خفه میکرد و با میل شدیدی میخواستم کلبه وساکنین آنرا معدوم کنم وچقدر از شنیدن فریاد های دردناك وضجه های آنان مسرور میشدم!

هنگامی کشب در رسید پناهگاه خودرا ترك کرده و راه بیشه ها را در پیش گرفتم. از شدت اندوه وناامیدی برخود می پیچیدم ودررهگذر خود درختان را از ریشه بیرون میاوردم. چقدرشب موحشی بود! فکر میکردم که هر کسی در چنین موقعی خوابیده یا بتفریح مشغول است و تنها من بد بخت چنین شکنجه های طاقت فرسائی را تحمل میکنم!

آیا در این گروه بیشمار مردم کسی نبود که بمن رحم کند؟ آیا میبایستی دشمنانم را دوست بدارم؟ خیر! ازهمین وقت بانوع بشرو کسی که بمن جان داده بود کمر دشمنی بستم.

صبح دررسید واندکی خون سردی من باز گشت وشروع بتأمل درحوادث اخیر کردم. راستی ازروی بی احتیاطی رفتار کرده بودم. هرچند محبت پدررا نسبت بخود جلب کرده بودم اما خطای من این بود که خودرا مورد وحشت و نفرت اجتناب نا پذیر فرزندانش قرار دادم. میبایستی ابتدا راز خودرا با پیر مرد در میان نهم و کم کم خودرا بدیگران بشناسانم. هنوز میخواستم امیدوار باشم وخطای خودرا جبران

کنم . برآن شدم که بکلبه باز گشته و بوسیله صحبت کردن با پیر مرد متحدی برای خود فراهم کنم .

با حالت آرامتری بخواب رفتم . اما تبی که مرا درآتش خود میسوزاند باعث خوابهای پریشانی گشت . پس از بیدار شدن بسوی کلبه روان و پس از اینکه وارد پناهگاه خود گردیدم در سکوت مطلق بیدارشدن همسایگانم را منتظر شدم . ساعات سپری و آفتاب طالع گشت و خانه همانطور در سکوت باقی ماند و من براثر یك الهام قلبی از ترس بلرزیدم .

تا اینکه دو روستائی در راه نمایان شدند و اندکی بعد فلیکس بهمراهی ناشناسی پدیدار گردید . بدقت گوش دادم ، ناشناس میگفت : فراموش نکنید که باید سه ماه مال الاجاره بپردازید و از میوه‌های باغ چشم پوشید پس قبل از اینکه تصمیم بگیرید قدری فکر کنید .

فلیکس جواب داد : فایده ندارد ؛ دیگر در اینجا سکونت نخواهیم کرد زیرا پدرم از شدت اضطراب بسختی بستری شده است و خواهر و زنم تازه وحشت خود را فراموش کرده اند . دیگر چیزی نگوئید . مال الاجاره خود را دریافت کنید و بگذارید از اینجا حرکت کنیم

بقیه روز رادر شدید ترین بحرانهای نا امیدی در کلبه ام بسر بردم میزبانانم رفته بودند و تنها رشتهٔ که مرا با دنیا پیوند میداد گسیخته‌شده بود برای اولین بار در مدت عمرم ، آتش کینه و انتقام در دلم برافروخت و من از افروختگی آن ممانعتی نکردم . گاهی اوقات بر احوال دوستانم میاندیشیدم و صدای دلنواز لاسی و چشمان شهلای آگات و زیبائی محظوظ کننده صفیه را بخاطر میاوردم ؛ سیلاب اشك آتش خشمم را

فرومینشاند . سپس وقتی که فکر میکردم که چگونه ازمن فرار کردند دوباره خشم و غضب بر وجودم چیره گی مییافت در طول شب مقدار زیادی چوب گرد آوردم و در پشت دیوار کلبه قرار دادم و بعد ازویران ساختن باغ ، برای شروع بکار خود منتظر غروب ماه گردیدم .

باد شدیدی میوزید وآتش خشم و غضبم رادامن میزد شاخه خشکی را آتش زدم و با حرکات مختلفی بدور این خانهٔ که اینقدر دوست می داشتم برقصیدن پرداختم و هنگامیکه ماه در پشت افق ناپدید گردید فریاد دیوانه واری کشیدم و آتش بکنده هیزمی که فراهم کرده بودم افکندم . باد شعله را تیز میکرد و در اندك مدتی کلبه بتوده اخگری تبدیل گردید .

زمانی که مطمئن شدم که دست هیچ بشری نمیتواند ازویرانی آن جلو گیری کند ، از آنجا دور شده و وارد جنگلها گردیدم

اکنون میبایستی بکه روی آرم ! من بفرار تصمیم گرفته بودم ولی آیا برای موجود مردودی جای استراحتی هم پیدا میشد ؟ ازروی کاغذ هائی که بدستم افتاده بود میدانستم که شما پدر و آفریدگار من هستید . بغیر از شما که بمن جان داده بودید بچه کس میتوانستم روی آورم ؟ در ضمن دروسی که فلیکس بصفیه میداد جغرافی هم یکی از مواد آن بود . و بدین ترتیب ممالك مختلفه دنیا و اقامتگاه آنها را شناخته بودم و از روی کاغذ های شمادانستم که ژنو میهن شما است پس بدانصوب رهسپار گردیدم .

مسافرت بدراز کشید ، چه مشقات و مصایبی که در بین راه تحمل نکردم ! شب راه میرفتم و روز خود را پنهان میداشتم ، دیگر آفتاب مرا

گرم نمیکرد و برف و باران هجوم آور شده بود . زمین منجمد و آب یخ بسته بود من پناهگاهی نداشتم . اه . زمین ، چقدر بر تو لعنت فرستم نیکو کاری و ملایمت از وجودم رخت بر بسته بودم و هر چه بیشتر بشما نزدیك میشدم آتش انتقامم بیشتر شعله میکشید . بدون درنك راه میرفتم وبا وجود نقشهٔ که بهمراه داشتم بیشتر اوقات دچار گمراهی وسر گردانی میگردیدم ، تا عاقبت بسرحدات سویس رسیدم ودرآنجا حادثهٔ برایم رخ داد که جراحت قلبم را دو چندان ساخت .

یك روز صبح از جنگل انبوهی که رهگذرم بود بگذشته وبکناره آن رسیدم . در زیر پایم رود خانه عمیقی جریان داشت . ناگهان صدا ها و قهقهه های خندهٔ شنیدم وباشتاب تمام خود را درپشت درختی پنهان کردم دختر کوچکی بدون اینکه مرا ببیند با کشیدن فریادهای شادی در نزدیکی مخفی گاه من رسید ولی ناگهان پایش لغزید و برود خانه سر نگون گردید من باعجله هر چه تمامتر برای نجات او خود را بآب افکندم و بعداز اینکه اورا بساحل آوردم سعی کردم او را بهوش آورم ولی در همین اثنا دهقانی پدیدار گردید و مرا بشدت بکناری انداخت و دختر را از آغوش من بیرون کرده و دور شد . قصد کردم اورا دنبال کنم ولی روستائی که با تفنگی مسلح بود گلولهٔ بسوی من خالی کرد ، بر روی زمین در غلطیدم و جانی فرار کرد .

**حقیقتاً چقدر جایزه خوبی ! من بشری را از چنگال مرك رها کردم و بپاداش این نیکی شدیداً مجروح گردیدم ؛** خشم وصف ناپذیری دوباره سراپایم را فرا گرفت و مجدداً سوگند یاد کردم که باین نژاد ملعون نفرت جاویدان داشته باشم !

بتأنی بهبودی یافته ومسافرت را ادامه‌دادم .دیگر نه آفتاب بهاری نه گلهای‌سر سبز و نه نغمه های پرندگان برایم‌هیچگونه جلوهٔ‌نداشت و بخاطر میآوردم که من از شاد کامی و بشاشت باز داشته شده ام .

دو ماه بعد بژنو رسیدم و خود را در ییلاقی نزدیك شهر پنهان داشتم ، روزی صدای ضعیفی شنیدم و سر را بعقب بر گرداندم . کودك قشنگی در جلوی من ایستاده بود . نا گهان خیالی بر سرم راه یافت این موجود کوچك هنوز زشتی ووحشیگری را نمیشناخت اگر میتوانستم اورا برای خود تصرف کنم و وی را رفیق و مصاحب خود گردانم در دنیا تنها نبودم . پس بدون‌تفکر بیشتری اورا گرفته و در بغل‌فشردم بمحض اینکه نگاه کودك بر من افتاد ، سیمای گلگونش را میان دستهایش پنهان کرده و فریاد دلخراشی از دل بر آورد . من آنقدر که میتوانستم بالهجه ملایمی بوی گفتم :

ـ کوچولو برای چه گریه میکنی ؟ من اذیتی بتو نخواهم کرد ، بمن گوش بده !

ـ بچه در حینی که دست و پا میزد فریاد کرد : مرا رها کنید ؛ هیولای منحوس . میخواهید مرا کشته و بخورید ! شمایك غول‌هستید مرا رها کنید و الا به پابایم خواهم گفت !

ـ ای بچه تو دیگر پدرت را نخواهی دید و باید بدنبال من بیائی

ـ هیولای بدجنس بگذار بروم ! پدرم وکیل‌است ومسیو فرانکنشتین نامیده میشود و ترا بسختی تنبیه کرد ؛ مرا رها کن !

ـ فرانکنشتین ! آه ! تو باید بمیری !

کودك همیشه دست و پا میزد و بمن ناسزا میگفت ، براثر اینکه

او را ساکت کنم گلویش‌را فشردم ؛ دمی بعد مرده و بیجان در زیر پاهایم در غلطید .

مقتولم را بدقت نگریستم وقلبم از شادی وحشیانهٔ لبریز گردید و شروع بجست‌و خیز کرده و کف برهم زده و فریاد کردم :

- من هم میتوانم آزار رسانم ! دشمن من روئین‌تن نیست و این مقتول اورا نومید خواهد کرد و من‌میتوانم بدون درنك ضربات دیگری بر او وارد سازم .

چیز کوچکی درسینه اش میدرخشید وچون آنرا بدست گرفتم چهره زیبائی برآن منقوش دیدم . خشم دوباره مرا فر گرفت و بخاطر آوردم که برای همیشه باید از این موجودات لطیف دور باشم و در نظر من این خطوط دلکش مظهری از خشم و نفرت بود .

این مکانهای میشوم را ترك گفتم و در انباری که بر سر راهم بود وارد شدم ، در روی کاه زن جوان زیبائی خفته بود . بر روی او خم شده وزمزمه کردم ، « بیدار شو، کسی که ترا دوست‌میدارد نزدیك تو است و خونش را برای یك نگاه پر از مهر تو نثار خواهد کرد ، بیدار شو ! »

خواب رونده حرکتی کرد و ترس مرا فرا گرفت ، اگر مرا میدید وجود مرا بهمه کس اطلاع نمیداد؟ خیال نامعقولی بود ومعهذامرا پریشان ساخت . خیر تنها او باید بارجنایتی که مرتکب شده بودم بر دوش کشد آیا موجودی که کشته بودم بر اثر نفرت‌از همنوعش نبود؟ بواسطه تعلیمات فلیکس و بوسیله قوانین سفا کانهٔ که بشر وضع کرده بود راه

بد منشی را فرا گرفته بودم : پس با احتیاط تمام جواهر را در یکی از جیب های جامه اش قرار داده و فرار کردم .

چند روز در آنحوالی بگردش پرداختم . گاهی مصمم میشدم که خود را بشما رسانم . و زمانی بفکر فرار از عالم وبدبختی‌هایش می‌افتادم اینك قبل از اینکه با من پیمانی ببندید نمیتوانید مرا ترك گوئید . من تنها و بد بخت هستم و بشر از اتحاد با من می گریزد و خود میدانم که موجود زشتی هستم و رفیقی که تقاضا دارم باید همنوع خودم باشد ودارای همان نواقص وعیوب باشد و شما باید آنرا بیافرینید .

# فصل هفدهم

سپس خاموش شد ونگاهش را بر روی من دوخت ودرانتظار جواب باقی ماند . من برای جوابگوئی خیلی متعجب و مبهوت بودم و وی دوباره چنین گفت :

ـ بلی ! من باید رفیقی داشته باشم که بتوانم زندگی کنم وتنها شما بآفریدن آن قادرید .

سرگذشت درازش احساسات پر آشوبی که مرا بهیجان آورده فرو نشانده بود ، در اینوقت ناگهان خشمم باز گردیده و فریاد زدم :

ـ من امتناع میکنم ! هیچکس نمیتواند مرا باین امر راضی کند میخواهید مرا بدبخت ترین مردمان گردانید ؟ آیا تصور میکنید که من باید شبیهی بشما بدهم که با قوای شیطانی خود در دنیا تخم قتل و ویرانی بیفشانید ؟ بروید ، جواب من همین است و هرگز نخواهید توانست مرا راضی کنید .

ـ من مرتکب جنایت میشوم زیرا بدبخت هستم . آیا من منفور و مردود همه کس نیستم ؟ بچه دلیل بشری که مرا رعایت نمیکند مراعات کنم ؟ شما که آفریننده من هستید الان در صدد نابود کردن من می باشید . بشر از من متنفر است پس چرا من باو احترام گذارم ؟ من نمیتوانم در نزدیکی او زیست کنم . پس من از خود دفاع میکنم . و مخصوصاً از شما بی اندازه نفرت دارم . بعد از آنکه بنیان قلب شما را

در هم فرو ریختم میتوانستم شما را نیز معدوم کنم ولی میخواستم که روزی بر روز تولد خود لعنت فرستید .

نفرت وصف نا پذیری در چشمهایش خوانده میشد و خطوط چهره اش بطور وحشت آوری منقبض شده بود و بعد از اینکه با کوشش بسیاری خود را آرام کرد دو باره گفت :

ـ قدری فکر کنیم ! اگر مردی. اند کی نیکوکاری بمن می کرد صد برابر آنرا بوی تلافی میکردم . و برای خاطر او با نوع بشر از در صلح در میآمدم . ولی اینها پندار است ! و من از شما چیزی که تا معقول باشد تقاضا نمی کنم و میخواهم برای من رفیقی بزشتی خودم درست کنید ، آنوقت ما دو موجود منفور و منزوی خواهیم بود اما رشته اتحاد محکمی دارا خواهیم شد . ای آفریدگار من ! بگذارید تا قلب شما را برقت آورم ! اجازه دهید که دوست داشته باشم و محبوب واقع شوم ! زاریهای مرا بی اثر نگذارید .

هنگامیکه به نتایج این کار میاندیشیدم بدنم مرتعش می گردید اما ازطرفی هم نمیتوانستم این سخن را بی منطق فرض کنم ، زیر این هیولا یك مرد معمولی بود و دارای همان احساسات و همان هوسهای مردان بود پس تکلیف من چه بود ؟ او مرا دقیقانه مینگریست و دوباره گفت :

ـ اگر راضی شوید دیگر مارا نخواهید دید وخودرا درصحراهای وسیع آمریکای جنوبی نا پدید خواهیم کرد . غذای من خون بشر نخواهد شد بلکه تنها بمیوه ها وحبوبات اکتفا خواهیم نمود . من درچشمهای شما بارقه رحم وشفقتی می بینم وعده دهید که چیزی را که بااین شدت خواستارم بمن بدهید .

ـ شما میخواهید ازمکا بهای مسکون فرار کرده و باحیوانات وحشی در جنگلها بسر برید ؟ آیا بعهد خود وفادار خواهید ماند؟ تصور نمی کنم . شما با رفیقتان که همدست شما خواهد شد باز خواهید گشت و او شما رادر امر ویرانی کمك خواهد کرد . خیر این مصاحبه راقطع کنیم و من نمیتوانم خواهش شما را برآورده کنم .

ـ ای مرد متلون ! من بزمین سوگند یادمیکنم که با موجودی که بمن خواهید داد بدور ترین بیابانها پناه برم ! و در آنجا زندگانیم رادر آرامش مطلقی خواهیم گذراند و دربستر مرك هم کسی که مراآفریده است لعنت نخواهم کرد .

سخنانش بطور عجیبی مرا برقت آورد . من بر سر رحمت آمده بودم ، اما وقتی که نگاهم بر روی این چهره موحش میافتاد قلبم از نفرت آکنده میگشت . آیا حق داشتم که حصه خوشبختی را که میتوانستم باو بخشم از او سلب کنم ؟

گفتم : شما قسم میخورید که دیگر جنایاتی مرتکب نخواهید گشت و معهذا در شما میل شیطنتی احساس می کنم که نمیتوانم بشما اعتماد کنم . آیا در تعهداتتان مکر و حیلهٔ نیست .

ـ خیرجنایات من ثمره گوشه گیری من بوده اند ولی وقتی محبوب کسی باشم با زندگانی رشتهٔ اتحادی خواهم داشت .

جوابی ندادم و در روحم دلایلی که اقامه میکرد مجسم کردم این موجود در اولین روزهای زندگانیش یك حساسیت عمیق و حتی تقوا و پرهیزکاری در خود احساس کرده بود و جنایاتش محصول نفرت وخشمی بوده است که میزبانانش موجب تولید آن بودند ، وهمچنین

قوای اورا از نظر دور نمیداشتم : جنگیدن باموجودی که میتوانست در در بستر یخچالها زندگی کند و در اعماق گودالهای دسترس ناپذیر پنهان شود ، کار آسانی نبود . انصاف ، انسانیت ، نوع پرستی بمن فرمان میدادند که او را خشنود سازم . پس سرم را بسوی او بر گرداندم :

ـ من چیزی که میل دارید درست میکنم . امادرصورتیکه سوگند یاد کنید که اروپا وهر مکانی که محل سکونت بشر است برای همیشه ترك گوئید و بمحض اینکه رفیق خودرا بدست آوردید فوراً از اینجا رهسپار گردید .

بلند شد و فریاد زد : من بآسمان ، بآفتاب ، بآتش عشقی که قلبم را میسوزاند سوگند یاد میکنم که در صورت تحقق آرزویم برای همیشه نا پدید گردم . زود بمنزل بر گردید و کار خود را شروع کنید و من با اضطراب تمام ترقیات شما را نگران خواهم بود ووقتی که کارتان بانجام رسید بحضور شما خواهم آمد .

و از ترس اینکه مبادا تغییر عقیده دهم نا گهان مرا ترك گفت و اورا دیدم که سریع تر از عقابی از کوهستان پائین رفته و بزودی در امواج بیکران دریای منجمد نا پدید گردید .

عصر در رسیده بود و آفتاب در پشت افق پنهان میگشت و از ترس تاریکی برای پائین رفتن شتاب کردم قلبم سنگین و قدمم آهسته بود و اغلب دچار سر گردانی میشدم . تا درنیمه شب بکلبهٔ رسیدم . ستاره گان گاه گاه میدرخشیدند و کاجهای سیاه بیشتر بر تاریکیها میافزودند . هنگام روز بدهکده شامونی رسیدم و بدون اینکه دمی بیاسایم برای ژنو رهسپار گردیدم .

# فصل هجدهم

روزها و هفته‌ها گذشت و شجاعتم باندازهٔ نبود که کارزشت و نفرت آور خود را شروع کنم. از انتقام آفریده‌ام میترسیدم و معهذا نمیتوانستم نفرتی که این کار در من ایجاد میکرد از خود دور کنم، و بالاخره چنین نتیجه گرفتم که باید زنی بیافرینم وچندین ماه وقت خود را صرف تحقیقات مهمی نمایم. در این موضوع یکی از دانشمندان انگلیسی نتایج درخشانی بدست آورده بود که دسترسی بآنها برایم بی اندازه لازم بود. و بر آن شدم که از پدراجازه‌خواسته و بانگلیس مسافرت کنم، هر روز بر این کار مصمم میشدم ولی باز مصاحبه‌بفردا موکول میشد. در من تغییرات بزرگی‌روی داده و تندرستی ام کاملا باز گشته بود. پدرم این تغییرات مسرت آور را مینگریست و از آن لذت میبرد و روزی بمن چنین گفت:

ـ فرزند عزیزم، خوشوقت هستم از اینکه تصور کنم بآرزوی دیرینه خود رسیده اید. معهذا هنوز میخواهید از ما بگریزید. بمن وعده دهید پرسشی که از شما خواهم کرد صادقانه پاسخ گوئید.

این سخنان در اعضایم تشنجی پدیدآورد و پدرم دوباره گفت:

ـ من اکنون اقرار می کنم که ازدواج شما را با الیزابت تنها امید زندگانی و وسیلهٔ تسلیت آخرین سالهای عمرم دانسته ام. شما

همدیگر را از کودکی میشناسید و معهذا ممکن است که اورا بدیده خواهری بنگرید بدون اینکه قصد ناشوئی با او داشته باشید. و همچنین ممکن است که در جریان مسافرتتان بدختر دیگری دلبسته باشید.

- پدرم عزیزم، مطمئن باشید که من عموزاده‌ام را شدیداً میپرستم و خیلی بندرت بزنهای دیگر توجه کرده ام و تنها امید من اینست که او نیز خواستار پیوستن زندگانی خود با من باشد.

- شما در من شادی بسیاری تولید کردید. آیا اکنون برای انجام بلا فاصله آئین ازدواج مانعی می بینید؟ ما بدبختی های بزرك و حوادث وحشتناکی را تحمل کرده ایم و بتازگی نیز آرامشی که در خور سالهای پیری و ناتوانی من بود بر هم زدند. شما خیلی جوان هستید اما ثروت شما اجازه میدهد که نقشه‌های خود را بمعرض اجرا گذارید بدون ترس و از روی راستی سخن گوئید.

سخنان پدر را در سکوت احترام آمیزی گوش فرا دادم و تا چند دمی نتوانستم پاسخی گویم. افسوس! که وعده قاطعی داده و هنوز آنرا باتمام نرسانیده بودم و نیز نمیتوانستم که آنرا نقض نمایم. آیا می توانستم قبل از برداشتن بار سنگینی که مرا در هم میشکست با الیزابت ازدواج کنم؟ میبایستی ابتدا بوعدهٔ که داده بودم وفا کنم.

و بخاطر میآوردم که مسافرت من بانگلستان بی اندازه ضروری است زیرا از آلوده کردن خانه پدری بعملیات وحشتناك شیمیائی فوق العاده نفرت داشتم. پس غیبت و دوری را لازم میدیدم و پس از اینکه کارم بپایان میرسید با روح آرامی بخانواده خود باز میگشتم و هیولا برای همیشه از جهان مسکون رخت بر می بست.

بپدر میل خود را بدیدن انگلستان اظهار و البته مقصد اصلی مسافرت را از او پنهان داشتم . و پدرم که مدت زیادی از مالیخولیای من در تشویش بود جز قبول این امر چارهٔ نداشت ولی از من خواهش کرد که مدت مسافرت را تعیین کنم و من چند ماه و حد اکثر تا یکسال را وعده دادم . و قرار شد که کلروال در استراسبورگ بمن بپیوندد . و همین امر از درد و رنج من اندکی میکاست . و از طرفی میخواستم هانری را بین خود و افکارم فاصله قرار دهم . آیا به تنهائی میتوانستم تا پایان کار نزدیک شاهکارم بسر برم ؟

در ماه سپتامبر میهنم را ترک کردم . الیزابت برای رفتن من ممانعتی نکرد اما حس میکردم که از مخاطراتی که در دوری از وی مرا تهدید می کرد در اضطراب است . ومیخواست تعجیل در بازگشت را از من درخواست کند . بالاخره خود را بدرون کالسکه انداختم و خیالات تاریکی بمن هجوم آورده بود و تنها اندیشه ام متوجه کار نفرت آوری بود که میخواستم شروع کنم .

باستراسبورگ رسیدم و تا دو روز منتظر آمدن کلروال شدم و او نیز وارد گردید ، چقدر میان ما تباین بود ! او چالاک و خوشحال و بهر چیزی ابراز علاقه و دلسوزی میکرد و رنگ آمیزی آسمان و مناظر دلفریب بین راه را بمن نشان میداد و میگفت : « چه زندگانی زیبائی ! فرانکنشتین عزیز ؛ پس برای چه اینقدر اندوهگینید ؟ »

اگر سببش را میدانست ! . . . .

با کشتی از استراسبورگ بروتردام و از آنجا بلندن رهسپار گشتیم پنج روز بعد از عزیمت از استراسبورگ به مایانس وارد شدیم . بگذشتن

از این شهر مناظر دلکشی شروع میشد: تپه‌های سراشیب، قصر های ویران، جنگلهای تاریك، تاکستانها، شهرهای ثروتمند وهمه چیز قابل ستایش بود.

کاروال بدیدن این مناظر حرارت بسیاری بخرج میداد، ای دوست عزیز! اکنون کجا هستی؟ آیا روح نجیب و شاعرانه تو نابود شده است؟ افسوس که فقط نقشی از تو در حافظه ام وجود دارد!

بعداز عبور از کولونی بجلگه‌های وسیع هلاند رسیدیم و بالاخره در یکی از صبحهای دلفریب ماه دسامبر سواحل انگلیس در برابر چشمهانم نمودار گردید.

# فصل نوزدهم

مصمم شدیم که در شهر لندن چند ماهی اقامت کنیم. کلروال می خواست در آنجا چند تن ازدانشمندان را ملاقات کند و من نیز بایستی اطلاعاتی که برای مخلوق جدیدم لازم بود گردآورم.

کلروال در آنوقت مقصد دیگری نیز داشت و میخواست به هندوستان مسافرت کند و در باب امکان یك مبادله تجارتی با اروپا بتحقیق بپردازد. همیشه باخوشحالی مفرطی کارمیکرد و تنهاغمخواری او برای اندوه دائمی من بود و من سعی میکردم که عذابها و اندوه‌هایم را از او پوشیده دارم و اغلب از مصاحبت با او خودداری میکردم.

پس از چند ماه سکونت در لندن؛ نامهٔ از اکوس رسید. یکی از دوستان پدرم از زیبائی اقامتگاهش تعریف بسیار نموده و ما را برای چند روزی در (پرت) دعوت کرده بود. در ماه مارس از پایتخت عزیمت کرده و قصد داشتیم در رهگذر خود ویندزور، اکسفورد، ماتلوك، دریاچه های کمبرلند را تماشا کنیم. من چندین صندوق را از آلات شیمیائی انباشته کردم و برآن شدم که کار خود را در یك گوشه خلوت از نواحی اکوس بپایان رسانم.

هنوز سیاحت خود را در دریاچه های گوناگون کمبرلند و وستمرلند باتمام نرسانده بودیم که مدتی که برای دیدار مادر پرت تعیین شده

بود نزدیك گردید .

از این بابت بر نیا شفتم ولی چند ماه بود که از کار خود غفلت کرده و از خشم هیولا بیمناك بودم . او میتوانست در ژنو بماند و انتقام خود را از کسان من بستاند . این خیال پیوسته مرا شکنجه میدادوچاپار سویس را با بی صبری تمام منتظر بودم . و هنگامی که اندکی تأخیرمی کرد از شدت اندوه نزدیك بمرك میرسیدم . و همچنین ممکن بود که هیولامرا دنبال کردەو از کندی من دلتنك شده و بوسیله کشتن دوستم انتقام گیرد . من جرئت نمی کردم که لحظهٔ هانری را از خود دور کنم و برای ایمن داشتن از چنگال هیولا اورامانند سایه دنبال میکردم .

برای رسیدن بمقصد بی تابی می کردم و هیچ وقت میل نداشتم در بین راه با بیگانگان صحبتی کرده و خنده نمایم . و در راه قصدخود را بکاروال ابراز داشتم :

ـ زمانی که بپرت رسیدیم من یکماه و حداکثر دو ماه غیبت خواهم کرد و از بابت من مضطرب نباشید و چون محتاج برفع خستگی هستم در این مدت گوشه گیری خواهم کرد . و هنگامی که‌مرا بازیابید خوشحالتر و روحم آرامتر خواهم بود .

هانری‌سعی کرد که‌مرا ازاین‌قصد بازداردولی‌چون‌سودی نبخشید فقطدرخواست کرد که زود بزود باو کاغذ بنویسم وبمن چنین گفت :

ـ من آمدن با شما را در مکانهای وحشی بماندن در نزد این اکوسیها ترجیح میدهم ، پس گوشه گیری خود را چندان‌طول ندهید.

بعد از توديع دوستم‌مصمم‌شدم که گوشهٔ‌خلوتی یافته و درآرامش و انزوا آخرین کوشش خود را برای انجام کارم بکار برم . و مطمئن

بودم که هیولا مرا دنبال کرده است تا هنگام ختم‌عمل بسراغم شتابد.

از شهر عبور کرده ودر یکی از جزایر اورکاد مسکن گزیدم این مکان برای کار من مناسب بود. این جزیره‌صخره وسیعی بود که‌از هر طرف امواج خر و شان دریا بآن برخورد میکردند. و زمین بی حاصلی داشت که بزحمت خوراك‌تنها چارپائی که در این جزیره‌ومتعلق به پنج نفر ساکنین آنجا بود تهیه می کرد.

ازسه کلبه فقیرانهٔ‌که این دهکده را تشکیل میداد یکی از آنها خالی بود و من آنرا اجاره کردم.. این کلبه مشتمل بر دو اطاق تاریك و غم انگیز بود و سقف سوراخ شده و دیوار های سنگی اش منظره مخوفی داشت. و درش از لولای زنك زده اش، جدا شده بود. پس از اینکه اندکی خانه را تعمیر کرده و مقداری اثاثیه خریدم در آنجا سکونت کردم.

صبحها کارمیکردم وعصرها موقعی که هوا مساعد بود بتماشای امواج خروشانی که در زیر پایم غرش میکردند میرفتم. منظره عجیبی بود و با مناظر نواحی ما تفاوت بسیار داشت. در سویس دریاچه ها آسمان آبی را درخود منعکس میکنند وزمانی که وزش باد این آینه صافی را بلرزش در میآورد، طوفانهایشان مانند خشم کودکی در مقابل هیجان و غضب اقیانوس بیکرانی است.

کار خودرا بدین گونه ترتیب داده بودم و گاهی نمیتوانستم تا چند روز وارد آزمایشگاهم شوم. ولی در هنگام کار بدون درنك برای اینکه‌آنرا هرچه‌زودتر بپایان رسانم‌سریعاً کارمی کردم وتنها، برروی کار کثیفی خم میشدم. همیشه ازجهش های ناگهانی و خوابهای پریشان

درعذاب بودم و هرلحظه ازظهورهیولا بیمناك ! هنگامی که چشمهارا برهم مینهادم از ترس اینکه مبادا اورا خندان یا خشمگین درجاوی خود ایستاده بینم خیلی بزحمت میتوانستم آنها را باز کنم . کم کم کارم پیشرفت میکرد و میتوانستم پایان آنرا پیش بینی کنم و در عین حال از آن امید وار و اندیشناك بودم .

پاشگاه ادبیات

# فصل بیستم

شبی در گوشه آزمایشگاهم نشسته بودم ودر سرانجام آفریده جدید تفکر می کردم. سه سال قبل هیولائی آفریده بودم که وحشی گری او قلبم را مجروح ساخته بود، و اینك میخواستم موجود دیگری نظیر او بوجود آوردم. آیا شرارت او بیشتر از اولی نخواهد شد؟ او سوگند یاد کرده بود کهاز بشر دوری جوید. اما او که موجود فکور و مختاری میشد ممکن بود از یاد کردن چنین سوگندی امتناع ورزد. و همچنین آیا ممکن نبود که نفرتی بین آنها تولید شود؟ مخلوقی که میخواستم بیافرینم زشت بود و حتماً هیولا از دیدن او مهموم میگشت. آیا ممکن نبود که با نفرت بسیار از رفیقش روی بر تافته و دو باره بجانب بشر روی آورد؟

و حتی هنگامیکه اروپا را برای رفتن بارض جدید ترك میگفتند آیا از آنان اطفالی بوجود نمیآمد؟ چه حق داشتم که تنها برای نفع خود چنین افتضاحی بوجود آورده و برای نسل آینده چنین دشمنی تولید کنم؟ غفلتاً تهی مغزی خود را از دادن چنین وعدهٔ دریافتم ومیترسیدم که نوع بشر مرا نفرین کرده و بر کسی که خوشبختی خود رافدای نوع میکرد لعنت فرستد.

بر اثر این تفکرات بدنم را ارتعاشی فرا گرفت و چشمها رابلند

کردم هیولا درپشت پنجره ایستاده بود ولبخندهولناکی لبانش را چین‌دار میساخت و خاتمه کاری که بمن تحمیل کرده بود انتظار میکشید : بلی ؛ او مرا دنبال کرده و در این وقت برای تماشای پیشرفت کارم و بخاطر آوردن وعدهٔ که داده بودم آمده بود .

نگاهم را بر روی او دوختم . خطوط صورتش حاکی از میل مفرط او بشیطنت و شرارت بود از خطای خود آگاه شدم و در حینی که تمام اعضایم میلرزید بسوی میز آزمایش رفته و چیزی که میبایستی بجان آورم در هم شکسته و بقطعاتی تقسیم کردم . شیطان که خورد شدن مخلوق را میپائید نالهٔ از نومیدی کشیده و ناپدید گردید .

درب اطاق را بستم و در قلب خود سوگند یاد کردم که دیگر بدینگونه کار ها دست نیازم و بعد با قدم لرزانی بطرف رختخواب رفتم . تنها بودم و کسی نبود که بتواند هراسهای مرا بر طرف سازد وخیالات موحشی که بمن هجوم میاوردند از صفحه خاطرم بزداید . برخاسته و بسوی پنجره آمدم . در زیر اشعه سیمگون ماه همه چیز آرام بود و طبیعت گوئی بخواب رفته . چند قایق صیادی در روی دریا دیده میشد و اندکی دور تر صیادان همهمه میکردند . ناگهان صدای موزون پر خورد پاروها را بر روی آب و در دنبال آن تصادم قایقی بر روی شن و صدای پای سنگینی راشنیدم چنددقیقه گذشت و بعد درب اطاقم صدائی کرد مثل اینکه کسی میخواهد با احتیاط آنرا بگشاید . لرزشی مرا فرا گرفت و دانستم که چه کسی در این ساعت بسراغم میآید ، لحظهٔ فکر کردم که صیاد همسایه ام را بیدار کنم اما یك بی‌حس عمومی مرا در جای خود میخکوب کرد .

در باز شد و شیطان ظاهر گردید و بسوی من جلو آمد و گفت :

- بچه مناسبت کار انجام یافته را بر هم زدید ؟ آیا جرئت کردید که وعده خود را پس بگیرید ؟ من باشما سویس را ترك کردم و ماهها دربیابانها بسر بردم و درمقابل خستگی وتشنگی و گرسنگی ایستادگی نمودم چگونه جرئت کردید که بنیان آمال مرا ویران سازید ؟

- برو گمشو ! بلی ، من رشتهٔ که مارا بیکدیگر پیوند میداد گسیختم فقط تو باید باشی و تو باید تنها بمانی .

- بدبخت ! بخاطر آور که من قویتر ازتوهستم وخواهم توانست که برای تو حدود نا امیدی را وسیع گردانم . تو آفریدگار من هستی اما من فرمانروای تو هستم : اطاعت کن !

- موقع تردید گذشت ، و تهدیدات و جسارتهای تو سودی نخواهد بخشید و من همدست و شریك جنایتی بتو نخواهم داد . آیا باید در روی زمین شیطانی رها کنم که تنها لذتش قتل و عذاب رساندن باشد ؟ بتو میگویم برو ! تصمیم من قطعی است !

هیولا تصمیم خلل ناپذیر مرا از خطوط چهره‌ام دریافت و در حالی که دندانها از خشم میسائید فریاد بر آورد :

- هر مردی زنی دارد که او را بر روی قلبش می فشارد ، و هر حیوانی رفیقی دارد و فقط من باید تنها باشم ؟ ای مرد ! تو می توانی از من نفرت داشته باشی اما دقت کن ! زندگانیت سراسر با بدبختی توأم خواهد شد . زمانی که من با سیه روزی زندگی می کنم تو چگونه میخواهی زنده باشی ؟ از من همه چیز را سلب کن ! اما بگذار از تو

انتقام گیرم من از هیچ چیز نمیترسم و بالاخره پشیمان خواهی شد !

ـ بس است ، شیطان ! تو از اراده من بخوبی آگاهی !

ـ بسیار خوب . پس بخاطر داشته باش که در شب عروسی ات با تو خواهم بود !

ـ بد بخت ! قبل از اینکه حکم قتل مرا صادر کنی مواظب خودت باش !

و خود را با یك خیز بر روی او انداختم ولی بسرعت خود را از چنك من رها کرده و بگریخت . چند لحظه بعد ، او را دیدم که در قایقش سوار شده و با سرعت معجز آسائی در روی آب در حرکت است .

سکوت برقرار گردید و آخرین کلماتش هنوز در گوشم طنین انداز بود . و از تصور اینکه قربانی آینده اش چه کسی خواهد بود مرتعش می شدم . بعد این کلمات را بخاطر آوردم : «**درشب عروسی ات با تو خواهم بود**» پس کمر بقتل من بسته بود . از مرك خود چندان هراسی نداشتم بلکه باشکهائی که الیزابت خواهد ریخت میاندیشیدم و بر آن شدم که با تمام قوا از زندگیم دفاع کنم .

شب بکندی در گذشت و بامدادان که حالتم اندکی آرامش یافت خارج شده و در ساحل خلوت شروع بقدم زدن کردم . و هنگام ظهر خود را میان علفها انداخته و بخواب فرو رفتم . هنگامی که بیدار شدم قایقی دیدم که بسوی جزیره میآمد . یکی از ملاحان که بر آن سوار بود نامه هائی از ژنو و یکی از کلروال برایم آورده بود . دوستم از من خواهش کرده بود که فوراً باو ملحق شوم . و نوشته بود که بایستی قبل از عزیمت بهند ، چند روزی در لندن بسر برم و مرا

درپرت بسوی خود خوانده بود.

این نامه مرا ترك گوشه گیری وادار میکرد. معهذا پیش از حرکت میبایستی کاری که مرا بلرزه میانداخت باتمام رسانم. یعنی بتخریب آلات شیمیائی پردازم. پس باطاقی که صحنه کار نفرت آورم شده بود وارد گردیدم. بقایای مخلوق بر روی زمین افتاده بود. با دست لرزانی این تیکه گوشت را بخارج برده و در سبد بزرگی نهاده و مصمم شدم هنگامی که شب در رسید آنرا بدریا افکنم.

ما بین ساعت دو و سه صبح ماه غروب کرد و من سبد را برروی قایق کوچکی نهاده و از ساحل دور شدم. یك تیکه ابر بزرگی آسمان را تا چند لحظه تیره ساخت و من بدون تأخیر بارم را در وسط دریا سرازیر کردم. باد شدیدی از سمت شمال شرقی شروع بوزیدن کرد و غفلتاً خواب مرا در ربود و امواج خروشان دریا گهواره مرا بجنبش در می آوردند.

نمیدانم خوابم چند ساعت طول کشید. هنگامی که بیدار شدم آفتاب در بالای سرم میدرخشید و باد بشدت میوزید. امواج هر لحظه قایق سبکم را ببلعیدن تهدید می کردند و تنها راه نجات من حرکت با جریان باد بود. خود اقرار می کنم که بی اندازه میترسیدم. نه باخود پرگار و نه سدس دایره داشتم و این نواحی را بدرستی نمی شناختم.

ساعات میگذشتند و باد کم کم از شدت خود میکاست و امواج متلاطم رو بآرامی نهادند. ناگهان در جلوی خود روشنائی مشاهده کردم و گوئی قوهٔ بمن امر میکرد که بدانسو شتابم. و چون بساحل رسیدم وارد بندر کوچکی شدم.

PersianPDF.com

هنگامی که مشغول تعمیر قایقم بودم عدهٔ مرا محاصره کردند و گوئی من برای آنها چیز عجیبی بودم و مردم در حینی که مرا نشان میدادند بین خود همهمه مینمودند. و چون دانستم بانگلیسی صحبت‌می کنند بیکی از آنها گفتم :

ـ دوست من ، آیا ممکن است نام این شهر را بمن بگوئید ؟

صدای خشنی جواب داد : بزودی خواهیددانست . و گمان نمیکنم که این مکان برای شما چندان خوش آیند باشد . زیرا دراینجادر « منزل بیکرایه » بسر خواهید برد .

از چنین پذیرائی و از روش تهدیدآمیز این مردمان متعجب شده گفتم : برای چه با من اینطور حرف میزنید ؟ عادات انگلیسها اینطور حکم نمیکند که با چنین وضع بدی یك نفرخارجی را پذیرائی کنید

ـ من از عادات انگلیسها چیزی نمیدانم . اما عادت ایرلندیها اینست که از اشخاص پست متنفرند .

اضطرابی مرا فرا گرفت و پاسخی ندادم . و کمی بعد جمعیت ازاطرافم پراکنده گشت اما هنگامی که خواستم قدمی بردارم زمزمه تهدید آمیزی برخاست . بعد مردی بسویم پیش آمده ودستش را برشانه‌ام نهاده گفت :

ـ در عقبم بیائید . ما باید بنزد مسیو کیرون برویم تاحساب شما را تصفیه کند .

ـ مسیو کیرون کیست ؟ من با او حسابی ندارم . مگر اینجا مملکت آزادی نیست ؟

ـ کاملا آزاد . اما فقط برای اشخاص شریف ، مسیو کیرون

قاضی است و شما باید اطلاعات خودرا در خصوص قتل مردی که امشب کشته شده شرح دهید .

این جواب مرا بی اندازه مبهوت گردانید و راهنمایم را در حال شکوت دنبال کرده و بیکی از زیباترین خانه‌های شهر وارد شدیم . از خستگی و گرسنگی نزدیك بمرك بودم ولی برای رفع هر سوء ظنی میبایستی که آخرین قوا را بکمك بخواهم و نمیدانستم بدبختی که برای من اتفاق خواهد افتاد ، نومیدی و وحشت مرا بمنتها درجه خواهد رسانید .

# فصل بیست و یکم

بزودی بحضور قاضی رسیدیم و او پیرمردی رؤف و مهربان بنظر میرسید و مرا با نگاه دقیقی بر انداز کرد و بعد باحضار شهود پرداخت

پنج شش نفر جلو آمدند . اولی شرح داد که درشب پیش بهمراهی پسر و دامادش بصید رفته اند و در حدود ساعت ده که دیده است هوا طوفانی گردید بطرف بندر شتافته و هنگامی که بر روی ساحل قدم میزده پایش بمانعی برخورد کرده و افتاده است . رفقایش بکمکش شتافته اند و در روشنائی چراغی جسد مردی را دیده‌اند . ابتدا پنداشته اند که در دریا غرق شده است ولی بعداً دیدند که بدن هنوز گرم و لباسها خشك است و اورا بمنزل پیرزنی آورده اند . و مقتول مردجوان بیست و پنجسالهٔ بود که گویا اورا خفه کرده بودند .

ابتدا باحالت گیجی باین شرح دراز گوش میدادم ولی هنگامی که مرد از علامت پنجه سیاه در گردن مقتول حرف زد مرك برادر را بخاطر آوردم ولرزش عصبی سختی مرافرا گرفت و بپشت صندلی تکیه کردم و قاضی ضعف مرا دقیقانه میپائید .

پسر نیز شهادت پدر رانصدیق کرد . و بعد زنی پیش آمدو گفت که قایقی دیده است که تنها یك نفر بر آن سوار بوده و از ساحل مکانی که جسد ساعتی بعد پیدا شده بسرعت دور میشده است .

دیگران نیز بدین منوال ادای شهادت کردند . در اینوقت مسیو کیرون مرا بنزدیك نعش مقتول راهنمائی کرد و هیجان و اضطراب من در نظر او کاملا هویدا بود . در اطاقی که مردگان را گذاشته بودند وارد شدیم و کفن را از روی نعش بکناری زدند . چگونه می توانم وحشت خود را از دیدن جسد بیجان هانری کلروال شرح دهم ؟ خودرا بر روی نعش انداخته و در حال گریستن فریاد زدم : « هانری ، تحقیقات من بقیمت جان شما نیز تمام شد . تا کنون دو نفر فدائی این تحقیقات گشته اند و قربانیان دیگر در انتظارند ، . . . کلروال ، دوست عزیزم »

بیهوش بر روی زمین در غلطیدم .

تبی سخت بر وجودم عارض گشت و تا دو ماه با مرك دست و گریبان بودم . همیشه هذیان می گفتم و نام قاتل ویلیام و ژوستین و کلروال را بر زبان میراندم . خوشبختانه هذیانهای من بزبان مادریم بود و فقط مسیو کیرون حرفهایم را در می یافت . اما حرکات و فریادهای من کافی بود که اطرافیانم را متوحش سازد .

بالاخره هنگامی که بخود آمدم خودرا در زندانی یافتم که اطراف تختخواب کثیفم را زندانبانان احاطه کرده بودند . ابتدا توقیف شدن خود را فراموش کرده بودم . اما وقتی که کلومهائی که در را مسدود میکردند ومیله‌های پنجره را نگریستم بموقعیت خود پی برده وشروع بگریستن کردم .

پیرزن پرستارم بر روی صندلی نزدیك تختخوابم بخواب رفته بود و پس از بیدار شدن بانگلیسی از من پرسید :

ـ حالتان بهتر شد ؟

ـ تصور میکنم . اما اگر آنچه که دیدم حقیقت داشته باشد برای من مرگ سزاوارتر است

ـ اگر میخواهید از کسی که بقتل رسانده اید صحبت کنید ، شاید حق داشته باشید . اما این کار بمن مربوط نیست و در اینجا فقط باید بمراقبت شما مشغول باشم .

در این اثناء پزشک وارد گردید و بدون اینکه بمن دقتی کند دستوراتی داد . پس بغیر از جلاد ، هیچکس نباید به یك قاتل توجه کند ؟

این اولین اندیشه من بود ، معهذا دانستم که مسیو کیرون بمن ابراز دلسوزی کرده است . و پزشك و پرستار را مدیون او بودم ، و خود گاهی اوقات بدیدن من میآمد .

روزی وارد زندانم گردید و خطوط صورتش حاکی از رحم و شفقت او بود و بمن چنین گفت :

ـ میترسم که این اطاق بخاطر شما ناپسند آید . آیا ممکن است برای شما کاری انجام دهم ؟

با وضع کسالت آمیزی جواب دادم : هیچکس در سر نوشت من نمیتواند تغییری دهد .

ـ من هم میدانم که محبت یك ناشناس برای شخص بدبختی کمك ضعیفی است و در خصوص اتهامی که بشما وارد کرده اند تا کنون کسی آنرا تصدیق نکرده است .

ـ من باین موضوع ابداً اندیشناك نیستم . من بدبخت ترین مردم هستم . برای من مرگ چه اهمیت دارد !

ـ هیچ چیز از کیفیت توقیف شما عجیب تر نیست . شما بر اثر

باد وجزرومد دریا بدین سواحلی که ساکنین آن بمهمان نوازی موصوفند رانده شده اید . و بعد نعش دوستتان را که با وضع مرموزی کشته شده و مرد شروری جسدش را در رهگذر شما قرار داده بود مشاهده کرده اید .

باوجود نومیدی شدید از تعجب نتوانستم خود داری کنم ومسیو کیرون اضافه کرد :

ـ از آغاز ناخوشی شما و تا هنگامیکه کاغذهای شما بدست من افتاد در پی یافتن آدرس شما بودم من چندین نامه یافتم که یکی از آنها را بعنوان پدرتان نوشته بودید و بدینوسیله توانستم چگونگی احوال شما را بژنو بنویسم . آیا اکنون بدیدن یك دوست حاضر هستید ؟

پنداشتم که هنوز هیولا بسراغم شتافته و میخواهد مرا بکارتنفر آورم مجبور نماید و بر اثر این خیال فریاد زدم :

ـ خیر ! نگذارید وارد شود من نمی‌خواهم اورا ببینم .

مسیو کیرون با لحنی جدی گفت : من تصور میکردم که حضور پدر ....

بشنیدن این کلمه غفلتاً خوشحالی شدیدی جانشین اندوهم گردید و سخنش را قطع کرده و گفتم :

ـ پدرم ؟ پدر منست ؟ اینجا ؟ چرا تا کنون نزد من نیامده ؟

این تغییر حالت وکیل را مطمئن ساخت که عکس العمل اولیه‌ام مربوط بتبی بوده که بتازگی از آن رسته بودم .

هیچ چیز نمیتوانست ازورود پدرم مرا خشنودتر سازد . دستم را

بطرفش دراز کرده و گفتم : شما ، الیزات ، ازنست تندرست هستید ؟

با چند کلمه مرا از تندرستی آنها مطمئن ساخته و سعی کرد مرا آرام سازد . و چون نظرش برمیله های پنجره افتاد گفت :

ـ چه منزل غم انگیزی است ! شما در جستجوی شادکامی بودید و اکنون چنین بنظر میرسد که بدبختی همیشه در دنبال شما است کاروال بیچاره ....

بشنیدن این اسم اشکهای تلخی ازدیده ام سرازیر گشته و گفتم :

ـ پدر ، افسوس که من باید برای اطاعت کردن از سر نوشتم زنده بمانم ، و الا در همان لحظهٔ که بر روی نعش دوستم افتاده بودم میبایستی جان سپارم .

این ملاقات چندان بطول نیانجامید. دیدار پدرم چون داروی مؤثری در بهبودی حالتم تأثیر فراوان کرد .

موقع محاکمه نزدیك گردید و تا اینوقت سه ماه در زندان بسر برده بودم باوجود ناتوانی مجبور بودم که برای حضور درمحکمه بیش از صد میل راه بپیمایم . ولی خوشبختانه مسیو کیرون برای دفاع از من تعیین گردید و حتی من در جلسهٔ محاکمه حاضر نشدم . و او ثابت کرد که هنگامیکه دوستم بقتل رسیده من در جزایر اورکاد بوده ام و پانزده روز بعد آزاد گردیدم .

پدرم از سر انجام نیکوی این محاکمه خرسند گردید . اما خشنودی من کمتر از او بود . زندگانی برای من دیگر جلوهٔ نداشت و تاریکیهای نفوذ ناپذیری ازهرسو مرا احاطه کرده بود . پدرم ازحالتم اطلاع داشت وسعی میکرد مرا سر گرم کند و همیشه از ژنوا الیزابت

وارنست صحبت میکرد و میل دیدار بستگان ، موطن ، دریاچه آبی و رود متلاطم رون را در من بر میانگیخت .

آخرین وظیفهٔ که داشتم این بود که هر چه زود تر بژنو باز گشته و در امنیت عزیزانم بکوشم و در آنجا قاتل را منتظر بوده و بزندگانی سراسر جنایت و شرارتش خاتمه بخشم پدرم میخواست مدت اقامت خود را طولانی کند و مرا از خستگی های یك مسافرت تا بهنگام ایمن دارد .

تا عاقبت بعزیمت رضا داد و بقصد هاوردو گراس بکشتی در آمدیم باد مساعد میوزید و من از عرشه کشتی برای همیشه ایرلند را بدرود گفتم .

عادت کرده بودم که هر شب چند قطره لدانم بیاشامم . و با این طریق توانستم آرامشی که بدان نیازمند بودم بدست آورم . و بعد از مدتی بمقدار آن اضافه کردم باوجود این در اواخر شب یك نوع کابوسی بمن حمله ور میگردید و گمان میکردم که انگشتهای هیولا گلویم را میفشرد و فریادهای دلخراشی بر میکشیدم ، پدرم مرا بیدار میکرد وآنوقت یك نوع آرامش وامنیتی مرا فرامی گرفت و تا چند ساعتی بخواب می رفتم .

# فصل بیست و دوم

مسافرت بحری ما بپایان رسید و چون بپاریس رسیدیم قبل از تعقیب مسافرت چند روزی باستراحت پرداختیم. پدرم تمام اوقات خودرا صرف توجه و پرستاری من میکرد: او میخواست مرا سر گرم کند. اما من از مردم فرار میکردم و معهذا همه را دوست میداشتم و گوئی خودرا برای نزدیکی و صحبت کردن با آنها ناشایسته میدانستم، و اگر از اعمال پنهانی و جنایاتی که سبب شده بودم آگاه میشدند مرا از خود رانده و مورد نفرت قرار میدادند.

پدرم مضطرب بود و گمان میکرد که اتهام قتلی که بر من وارد ساخته بودند مرا خفیف کرده است. و روزی بوی چنین گفتم:

ـ افسوس! شما خیلی کم مرا میشناسید. ژوستین بیچاره که مانند من بیگناه بود و بر روی دار جان سپرد، سببش من بودم و من او را بقتل رسانیدم ژوستین، هانری همه با دستهای من کشته شده اند.

ـ ویکتور، این چه خیال باطلی است! فرزند عزیز، تقاضا میکنم دیگر این حرفها را تکرار نکنید.

من بسختی فریاد زدم: خیر من دیوانه نیستم! من قاتل این قربانیان بیگناه هستم! و بر اثر تحقیقات دوزخی من بقتل رسیدند.

پدرم که از دیوانگی من اطمینان یافت موضوع صحبت را تغییر

داد و هیچگاه از ایرلند سخنی نمیگفت و حوادثی که در آنجا رخ داده بود بخاطر نمیآورد .

کم کم آرام شدم واز اینکه نمیگذارند خودرا بارتکاب جنایاتی که از من سرزده بود متهم سازم ، همیشه درعذاب بودم . و سیما های فدائیانم پیوسته در روحم مجسم میشدند و یك صدای مقاومت نکردنی که قاتل را باعتراف گناهانش وادار میکند در گوشهایم طنین میانداخت .

چند روز قبل از عزیمت از پاریس از الیزابت نامه زیرین را دریافت داشتم :

« دوست عزیز :

بوسیله مکتوبی که عمویم از پاریس نگاشته بود ، دانستم که چندان از ما دور نیستید و بعداز پانزده روز دیگر در ژنو خواهیدبود عموزاده بیچاره ، چقدر باید رنج و عذاب تحمل کنید ! و میترسم که شما را ناخوشتر از موقعی که از ژنو رفتید بیابم .

هنگامی که میخواستید ما را ترك گوئید خیلی اندیشناك بنظر میرسیدید . آیا هنوز هم چنین هستید ؟ من نمیخواستم موجب رنجش شما گردم و بر کسالت شما بیافزایم اما یك مصاحبهٔ که باعمویم قبل ازحرکت از اینجا بعمل آوردم دادن توضیحات لازمی را ایجاب میکند .

خواهید گفت که الیزابت چه توضیحی از من خواهد خواست ؟ اگر این اولین اندیشه شما باشد ؛ من خوشوقت خواهم بود . و الا آنچه را که در غیاب شما فکر می کردم بشما بنویسم : ویکتور ، شما نیز میدانید که ازدواج ما از زمان کودکی از آرزوهای والدین مابوده است بدواً ما رفیق بازی یکدیگر بودیم و بعداً دوست شدیم . اما یك برادر

وخواهر میتوانند بدون اتحاد کامل تری یکدیگررا دوست بدارند . آیا موقعیت ما چنین است ؟ شمارا بخوشبختی مشترکمان سوگند میدهم که صادقانه بمن بگوئید . آیا کسی دیگررا دوست میدارید؟ اکنون بشما اقرار میکنم که در پائیز اخیر هنگامی که شما را بدبخت و پریشان خاطر دیدم نتوانستم از این فرض خودداری کنم که شما قادر بعملی ساختن امید های والدین خود نیستند . ویکتور من شما را دوست دارم. و در رؤیاهای آینده ام شما را مانند رفیق و دوست وهمسر خودنزدیك خود می پندارم . اما قبل از هرچیز خوشبختی شما را خواستارم . اگر قلباً بدین امر ناراضی باشید زنا شوئی ما بابدبختی توأم خواهد شد من که محبتم از روی کمال صداقت است ، آیا درد و رنج شما را بیشتر کرده و در راه مقاصد شمامانعی خواهم شد ؟ هرگز ! باور کنید که عموزاده تان نسبت بشما عشق شدیدی دارد . بهرحال امیدوارم که خوشبخت باشید . و چه از ازدواج با من راضی بوده یا امتناع ورزید ، از محبت شدید من نسبت بشما چیزی کاسته نخواهد شد . »

**الیزابت لاونزا**

این نامه تهدید هیولارا که مدتی فراموشم شده بود مجدداً بخاطرم آورد : **من در شب عروسی ات با توخواهم بود** . این تهدید بمنزله حکم قتل من بود و در چنین شبی این موجود منحوس کمر بقتل من می بست . و مرا از نشاطی که بایستی رنجهای گذشته ام راجبران کند محروم میکرد !

پس در آن شب بایستی با مرگ دست بگریبان بود . اگرادفانح

میشد من از آلام گیتی میرستم . و اگر پیروزمند میگردیدم آزاد میشدم! نامه الیزابت را چندین بار خواندم و لحظهٔ بخوشبختی او تفکر کردم . تکلیف من چه بود ؟ آیا این ازدواج پایان عمرم را نزدیك نمیکرد؟ اگر جلادم میدانست که تهدیدات او مرا محجوب کرده و ازدواجم را از ترس بتعویق انداخته ام حتماً انتقامی دیگر و موحش تر اختیار میکرد .

او سوگند یاد کرده بود که **درشب عروسی‌ام با من باشد** : و چنین نتیجه نمیشد که تا آنوقت مرا آسوده خواهد گذاشت . اوسوگند خود را بوسیله کشتن کلروال تأیید کرده بود و من مصمم شدم که در ازدواج خود تأخیری روا ندارم .

پس نامه زیرین را که بسیار ملایم و مهرآمیز بود بالیزابت نگاشتم :

«عمو زاده عزیز، شما تنها امید من هستید و ترسی بخود راه مدهید و بدانید که زندگانیم وقف شما است و بشما تعلق دارد . الیزابت ، من سرّ موحشی در دل دارم که وقتی از آن آگاه شوید لرزه براندامتان خواهد افتاد و از اینکه توانسته‌ام بعد از اینهمه مشقات هنوز زنده بمانم تعجب خواهید کرد . و من این سرّ را فردای ازدواجمان بشما خواهم گفت : زیرا نباید میان ما سرّ نهفته وجود داشته باشد . اما شما را سوگند میدهم که تا آنوقت چیزی از من نپرسید .»

هشت روز بعد بژنو رسیدیم و دختر زیبا ما را با محبت تمام استقبال کرد . و هنگامی که مرا رنك پریده و مضطرب دید اشك در چشمانش حلقه زد . او نیز تغییر کرده و لاغر شده بود . و چالاکی او که مرا مجذوب میساخت از بین رفته بود . اما زیبائی و نگاههای پر از

مهرش بمن ثابت میکرد که او برای همسری با بد بختی مانند من شایسته میباشد .

آرامشی که در خود حس کردم دیری نپائید ، و غالباً در عالم خیال چهره‌های معصوم قربانیانم را مشاهده میکردم و دوباره خشم و غضب بر وجودم چیره میشد و تنها الیزابت قادر بود که این حمله ها و این بحران های خشم و غضب را آرام سازد . او با من و برای من گریه میکرد . و هنگامی که بخود میآمدم سعی میکرد که با نصایح شیرینش مرا بتحمل و پایداری ترغیب کند .

کمی بعد از مراجعتم ، پدرم دوباره موضوع ازدواج را بمیان آورد و من ساکت باقی ماندم . و چون سکوت مرا دید از من پرسید :

ـ آیا بدیگری دلبسته‌اید ؟

ـ خیر . من الیزابت را دوست میدارم و هیچ چیزرا بیشتر ازاین اتحاد دوست ندارم . روزش را تعیین کنید .

ـ ویکتور عزیزم ، اینطور حرف نزنید . بدبختی های موحشی ما را از پای در انداخته . ما باید همان عشقی که نسبت بکسانی که دیگر وجود ندارند داشتیم بزندگان منتقل سازیم . از خاندان ما خیلی تلف شده اند و کسانی که باقی مانده اند باید رشته اتحاد محکمی داشته باشند .

اینها درسهای پدرم بود . و در عین حال تهدید هیولا را فراموش نمیکردم وسرنوشت خودرا اجتناب ناپذیر میدانستم . امامرگ مرامتوحش نمیساخت . انجام آئین ازدواج برای ده روز بعد تعیین گردید ومن آن روز را پایان زندگی خود میدانستم . و در آنوقت در انتظارمرگ خود

نشسته بودم در صورتیکه موجب قتل قربانی عزیزی میگشتم .

من احساسات خود را پوشیده میداشتم و ظاهراً خود را شادمان وانمود میکردم و بدینوسیله پدر را فریب میدادم . اما علتش هیچگاه از دیده بصیرت الیزابت پنهان نبود . و خود را با شادی بسیاری که شاید اندکی مخلوط با ترس بود برای اتحادمان مهیا میکرد . مهمانان در آئین ازدواج کم کم حضور می یافتند و گوئی شادمانی بسوی ما باز گشته و من در اعماق قلبم اضطراب سختی نهفته داشتم .

پدرم بالیزابت مقداری از ثروت پدرش را مسترد داشت ودر نتیجه یکی ازقصر های ییلاقی در سواحل دریاچه کوم باو تعلق یافت و بزودی مشهور گردید که بعد از آئین ازدواج برای گذراندن اولین روزهای خوشبختی بآنجا رهسپار خواهیم شد .

اما من خود را برای نبرد باهیولا آماده میکردم و همیشه طپانچه و دشنهٔ با خود داشتم . هر اندازه که موعد نزدیك می گردید بنظرم قطعی تر میرسید که تنها مقصود از این تهدید بر هم زدن اساس خوشبختی من است ؛

الیزابت مسرور بنظر میرسید وآرامش ظاهریش بیشتر برای از بین بردن وحشت های من بود . اما در روزی که مراسم عقد انجام میبافت مالیخولیائی و مضطرب گردید و شاید بسرّ موحشی که فردای آنروز میبایستی بر او افشا کنم فکر میکرد .

بعد از آئین ازدواج پذیرائی با شکوهی از حضار بعمل آمد . و ما میبایستی از دریاچه گذشته و شب را در اویان بسر بریم و فردای آن روز بسمت مقصد رهسپار شویم . باد مساعد میوزید و ما بقایق درآمدیم

من آخرین شاد کامیهای زندگی در خود احساس میکردم و دستهای الیزابت را در دست گرفته گفتم :

ـ عزیزم ، شما غمگین هستید . اگر از چیزی که در عذاب هستم اطلاع داشتید بمن اجازه میدادید که در این روز زیباخندان و مشعوف باشم.

ـ شاد باشید ، ویکتور عزیزم ، من نیز خرسند هستم . الهامی بمن میگوید که آینده خود نباید غمخواری کرد اما من باین صدای میشوم اطاعت نمیکنم . پیرامون خودرا نگاه کنید ، چه روز زیبائی است ، چقدر طبیعت مصفا است !

و آشکارا سعی میکرد که مالیخولیای خودرا بر طرف سازد . اما اگر گاهی برق شادی از چشمانش جستن میکرد بزودی در سکوت متفکرانهٔ فرو میرفت .

روز بپایان رسید و ما از دورانش بگذشتیم و بکوهستانهائی که دریاچه را از سمت مشرق احاطه کرده بودند نزدیك شدیم . اویان در وسط جنگلی ازدور بنظر میرسید و زمانی که آفتاب در پشت افق پنهان گشت قدم بخشکی نهادیم .

# فصل بیست و سوم

بادبتندی میوزید و ابرهای سیاه آسمان را پوشاند و باران بشدت شروع بباریدن کرد.

تمام روز را من آرام بودم ولی هنگامیکه شب در رسید هوا ران گونه ترس بر من حمله ور گردید و دسته طپانچهٔ که در سینه پنهان کرده بودم در دست میفشردم ـ خاطره مشوشی داشتم و کوچکترین صدا مرا از جای میجهانید و تصمیم گرفته بودم که زندگانی خود را بعیث از دست ندهم و قبل از اینکه یکی از ما کشته نگردد از جنك روی بر نتابم ..

الیزابت لرزش مرا در حالات سکوت متنگریست و دفعهٔ باصدای لرزانی از من پرسید :

ـ چه کسی شما را اینطور به تهییج میآورد؟ از چه میترسید؟

ـ چیزی نیست ، عزیزم تا چند ساعت دیگر امنیت ما کاملا فراهم خواهد شد. اما امشب ، شب موحشی است..

قریب یکساعت در این اضطراب غوطه ور بودم و غفلتاً بفکر افتادم که جنگی که پیش بینی میکردم مبادا برای زنم موجب بدبختی گردد و من جداً آسایش و امنیت او را بر عهده گرفته بودم و بر آن شدم که قبل از تعیین سرنوشت خود و لااقل پیش از دانستن مکان دشمنم باو نزدیك نشوم .

او مرا ترك کرد و من بوارسی خانه پرداختم و تمام گوشه ها را بدقت کاویدم و هیچ چیز نیافتم و میخواستم از این بابت مطمئن شوم که ناگاه فریاد درد ناکی و دردنبال آن خرّ خرّ موحشی از اطاق الیزابت بر خاست . افسوس که اندکی دیر خبر شدم . و با یك خیز خود را باطاق محبوبم انداختم .

خدایا ! من میخواستم بمیرم و برای چه هنوز در روی زمین بودم آلیزابت با رنگی پریده و لبانی کبود وموهای پریشان و گردن آویزان بر روی تختخواب دراز کشیده بود . افسوس که زندگی برای کسی مانده بود که دیگر بدان مایل نبود و از آن نفرت داشت مجدداً بیهوش شده بر روی زمین در غلطیدم .

وقتی بخود آمدم کارکنان مهمانخانه بدورم گرد آمدند ومن برخاسته و همه را بکناری زده باطاق الیزابت شتافتم . بدنش را از حالت اولیه تغییر داده بودند و در اینوقت سرش بر روی بازویش افتاده و پارچهٔ چهره و گردنش را پوشانده بود . خود را بر روی او انداختم و با حرارت شدیدی در آغوشش کشیدم و در گردنش علامت پنجه های قاتل را مشاهده کردم .

از ورای اشکهایم بطور مبهمی اطاق و پنجره را تمیز میدادم . غفلتاً چهره زشت و منفوررا بدیدم . هیولا لبخند تمسخرآمیزی براب داشت و با انگشتش جسد زنم را نشان میداد ؛ با یك خیز بطرف پنجره شتافته و طپانچه را از سینه بیرون کشیده و بطرف هیولا خالی کردم ولی او سریع تر از برق لامعی بزمین جسته و در دریا غوطه ور گردید .

پس از لحظهٔ اطاق پر ازجمعیت شد و من که قادر نبودم صدائی از خود خارج کنم با انگشت مکانی را که جانی ناپدید شده بود نشان میدادم و برای یافتن او همگی بقایق سوارشدیم و دامها بعیث بگستردیم. و پس از چند ساعت جستجوهای بیهوده باز گشتیم. کسانی که بکمک شتافته بودند می پنداشتند که من دچار تو هم شده ام.

سرم چرخ میخورد و بر روی خاك در غلطیدم و یك نوع رخوت وسستی مرا فرا گرفت. چون بخود باز گشتم فطرتاً خودرا بسمت جسد محبوبم کشیدم. زنها درپیرامون تختخوابش میگریستند ومن بهیچ چیز فکر نمی کردم و در عالم رؤیا صحنه های قتل ویلیام، اعدام روستبن کشته شدن کاروال وزنم را مشاهده میکردم آیا پدر و برادرم نیز قربانی این هیولای منحوس نخواهند گشت؟ بر اثر این اندیشه نا گهان قوایم باز گردید و مصمم شدم که هر چه زود تر خود را بژنو برسانم

درآنجا اسبی نبود و میبایستی بر روی آب سفر کنم بادمخالف میوزید وباران سیل آسائی باریدن گرفت معهذا امید وار بودم که شب بانجا وارد شوم.

چون بژنو رسیدم ارنست وپدرم رازنده یافتم. اما پیرمرد نتوانست این ضربت اخیر را تحمل کند. چشمهایش حالت بهت زدهٔ داشتند و گوئی کسی را که ازدیدنش محظوظ میشدند جستجو میکردند. لعنت بر وحشیگری کسی باد که بنیان این قاب را در هم فرو ریخت و این سر سپید را خمیده ساخت! ووقتی که در بستر افتاد دیگر از جای بر نخاست و در آغوش من جان سپرد.

اما بر سر من چه خواهد آمد ؟ نمیدانستم . گاهی بنظرم میرسید که بادوستانم در چمنها و کوهستانها گردش میکنم وچون بخود میآمدم خود را تنها و در کلبه کوچکی میافتم .

اما وقت خود را بدادن وعده های بیهوده تلف نکردم و فورا در صدد عملی ساختن کینه ام بر آمدم . و برای این مقصود بملاقات قاضی رفتم وعرضحالی بوی تقدیم کرده و شرح دادم که قاتل خانواده ام را میشناسم ونقاضای توقیفش را دارم .

قاضی دقیقانه سخنانم را گوش داده گفت :

ـ مطمئن باشید که برای یافتن این بدسگال از هیچ چیز فرو گذار نخواهیم کرد .

ـ از شما ممنونم . پس شهادت مرا گوش کنید و این بقدری عجیب است که میترسم باور نکنید .

سپس شرح زندگانیم را با جملات کوتاهی مختصراً بیان کردم قاضی ابتدا دیر باور بنظر میرسید ولی بعد دلسوزی بسیاری بخرج داد و میدیدم که چندین بار از وحشت بلرزه در آمد و وقتی که سخنم باتمام رسید گفت :

ـ من شما را در دستگیری این موجود کمك خواهم کرد . اما اگر او اینقدر قادر است آیا بچنك ما خواهد افتاد ؟ آیا چه کسی بتعقیب مردی که از دریای منجمد عبور کرده و در سوراخهای دسترس ناپذیر پنهان میشود خواهد رفت ؟ از جنایت اخیرش چند ماهی گذشته است ولی اکنون در کجا است ؟

ـ تردید نمیکنم که او بمراقبت او مشغول است و بدون منزل

من طواف میکند اما تصور میکنم که بداستان من فقط با اعتقاد محدودی گوش داده اید.

قاضی جواب داد: شما اشتباه میکنید، فقط ترس من اینست که آنطور که شما میگوئید با چنین وسایل ضعیفی نتوانیم چنین موجود خطرناکی را دستگیر کنیم.

با حالت متغیری از آنجا بیرون آمده و بمنزل باز گشتم تا راه چاره دیگری بیاندیشم.

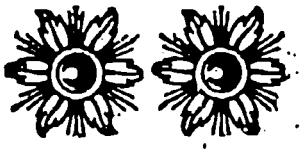

# فصل بیست و چهارم

در اولین وهله مصمم شدم که ژنو را ترك گویم . پس مبلغ معتنابهی گرد آورده و جواهرات مادرم را برداشته و عزیمت کردم و سیاحتی را شروع نمودم که بازندگی‌ام ختم میگردید و نخستین بار سعی کردم که رد پای حریفم را بیابم و زمان زیادی بدون مقصد در حوالی شهرسر گردان بودم و در شب خود را در مدخل قبرستانی که ویلیام و الیزابت و پدرم خفته بودند یافتم . داخل شده و بقبرهای آنان نزدیك‌شدم . همه چیز در سکوت و تاریکی عمیق حکمفرما بود !

بزودی درد جانشین غضب و نومیدیم گردید . این موجودات عزیز مرده بودند و من هنوز زندگی میکردم و قاتلشان نیز زنده بود وحیات مرا تهدید میکرد . در روی علفها بزانو در آمده و زمین را بوسه داده وفریاد زدم : « بزمین مقدسی که درروی‌آن سجده میکنم ، بقبرهائی که دراین مکان وجوددارند ، بدردجاودانی خود وبتو ای شب ! سوگندیادمیکنم که باعث این بدبختی‌ها را بدون خستگی و درنك دنبال کنم‌تازمانی که‌یکی ازمامعدوم گردد و برای این مقصود اززندگانی خود دفاع خواهم کرد . و بجهت اجرای این انتقام بطور خستگی نا پذیر در زیر آفتاب راه خواهم رفت . ای ارواح مردگان مرا در این منظور راهنمائی و بازوهایم را مسلح کنید . این هیولای دوزخی را

بشکنجه‌های احتضار گرفتار سازید و از عذابهای من نصیب او گردانید.»

بدینگونه بر سر قبر ها تضرع میکردم و یقین داشتم که ارواح دوستان عزیزم زاریهای مرا شنیده و یاریم خواهند کرد.

صدای خنده مستهزانه در سکوت شب طنین انداز گردید. می بایستی دراین لحظه از شدت غضب بمیرم و بزندگانی سراسر سیه روزیم سر انجام دهم اما سوگند من شنیده شده بود و من خود را وقف انتقام کرده بودم. ناگهان خنده قطع گردید و سکوت بر قرار گردید. و در دنبال آن یك صدای آشنا و میشومی در گوشهایم زمزمه کرد «من خوشبخت هستم؛ تو زنده خواهی ماند، ای بنده وهمین کافی است»

تند تر از شهاب بسوی مکانی که این صدا شنیده شده بود شتافتم ناگهان ماه ظاهر گردید و قامت دیو پیکر هیولا را روشن ساخت که سریعتر از برق فرار میکرد. بدون درنك به تعقیبش پرداخته وماهها در دنبالش میدویدم و بر اثر او بیهوده تا سواحل رود رون رفتم. دراین وقت اتفاق بیاریم شتافته و هیولای منحوس را دیدم که در عرشه یك کشتی بقصد عزیمت بدریای سیاه ایستاده است. خود را بوی رسانیدم اما ندانستم ازچه سوراخی بگریخت. و من همیشه رداو را دنبال میکردم گاهی دهقانان کهاز دیدار چنین موجودی متوحش شده بودند اطلاعات خود را بیان کرده و خودشان مرا راهنمائی میکردند. و زمانی خودش که گوئی میترسید او را ترك گویم در عقب خود علائمی مینهاد: برفها از هر سو مرا احاطه کرده بودند و جای پای نا مرتبش بر روی استپ‌های بیکران نقش شده بودند. شما که در گیر و دار زندگانی هستید وهنوز جنك و عذاب را نشناخته اید آیا میتوانید آنچه را که من

حس کرده ام درك کنید ؟ سرما و خستگی شدید کمترین درد های من بودند . من با قامتی خمیده بر اثر هیولای ملعون همیشه راه میرفتم و معهذا یك روح نیکوکار مرا راهنمائی و بازوهایم را مسلح می کرد و در لحظهٔ که بامرك در جنك وستیز بودم یاریم مینمود . اغلب در وسط صحاری خشك و در زیر آسمان سربی رنك هنگامی که تشنگی شدید لبانم را میترکاند ، تیکه ابری سایه‌اش را برسرم میگستراند و بدهان خشکم قطرات آبی فرو میریخت .

زندگانی من خیلی هولناك بود و تنها در موقع خواب درد ورنج خود را فراموش میکردم . ای خواب نیکوکار ! هنگامی که من از نومیدی برروی زمین درمی‌غلطیدم تو رؤیاهائی که باعث تجدید قوایم می گشت بسوی من میفرستادی . ارواحی که مرا حمایت میکردند در اینوقت نیروی لازم را برای ادامه دادن راهم بمن عطا میکردند و بدون یاری آنها خیلی زودتر از این مدت مرده بودم . در روز بانتظار شب بودم زیرا در خواب دوستان و زن و میهنم را میدیدم . چهره پدر را مشاهده می کردم و صدای دلنواز الیزابت را میشنیدم . گاهی حقیقتاً تصور می کردم که هنوز زنده هستند و میل انتقام از قلبم زایل میگشت و راه خود را مانند اینکه یك مأموریت خدائی دارم و بواسطه قوه مرموزی بجلو رانده میشوم ادامه میدادم .

آیا شیطانی که من بدون خستگی اورا دنبال میکردم چگونه فکر میکرد ؟ نمیدانم . او درختان و سنگهارا شکاف میداد و ازخود علائمی باقی میگذاشت که باعث طغیان کینه‌ام میگشت و برجائی چنین نوشته بود « هنگام حکمروائی من در رسیده و باوج اقتدار نائل شده ام . مرا

دنبال کن . من بطرف یخهای جاودانی میروم تا درآنجا رنج و عذاب را درك کنی ؛ و سرمائی که در من نفوذ نا پذیر است احساس نمائی . »

هر روز ارتفاع برفها زیادتر و سرما شدیدتر میگشت . دهقانان در کلبه‌های خود خزیده بودند و فقط چندین صیاد خود رادر معرض آسیب این زمستان موحش قرار داده بودند .

شعف رفیقم پایانی نمیشناخت و بر جائی دیگر چنین نوشته بود: « خود رامهیا کن ، تازه‌رنج وعذابهای توشروع میشود . بزودی‌در ناحیه مرك بار وارد خواهیم شد و آتش نفرت من فرو خواهد نشست . »

چندی قبل یك سورتمه و چند سگی تهیه کرده بودم. وهنگامی که بکنار دریا رسیدم فقط باندازه یك روز راه از من جلو بود ، و در حینی که از شجاعت تازهٔ بهیجان آمده بودم حرکت خود را تند کرده‌و امیدوار بودم که قبل ازرسیدن به یخها خود راباو برسانم . صیادان‌بمن اطلاع دادند که موجود دیو پیکری که با یك تفنك و یك طپانچه مسلح بوده دیروز در آنجا وارد شده وسا کنین خانه را بیرون رانده است . و آذوقه زمستانی آنها را برداشته و بر پشت سورتمهٔ بسته و شبانگاه رهسپار گردیده است .

با ناامیدی دوباره‌راه خودرا شروع کردم . و از اینوقت درجاده خطرناك و در سرما های طاقت فرسائی راه میسپردم وتوده‌های عظیم یخ ازهرسو مرا احاطه کرده و آذوقه من رو باتمام نهاده بود . یك روز که حیوانات بد بختی که شریك عذابهای من شده‌بودند مرا ببالای تپهٔ بردند و درآنجا نقطه سیاه رنگی در روی دشت سفیدمشاهده کردم زمان زیادی بدان نظردوختم وهنگامی کهسورتمهٔوچندین سك وشبحی

بدیدم فریادی از شعف برآوردم . نور امیدی بر قلبم تافت و از شدت خوشحالی چشمهایم از اشك پر گردید .

نبایستی وقت خود را تلف کنم . پس غذای سگهایم را دو برابر کرده و ساعتی بعد راه خود را در پیش گرفتم و سورتمه را هیچگاه از نظر دور نمی داشتم . و بعد از دو روز طی راه بدون درنك ، فاصله‌ام با او بیش از یك میل نبود . ولی ناگهان در همان زمانی که میخواستم دست خود را برای دستگیری او دراز کنم بطور اسرار آمیزی ناپدید گردید . بیهوده بسرعت خود میافزودم . طوفان شدید وصدائی که شبیه بلرزش زمین بود برخاست ـ کوه یخی درهم شکست ودراین وقت دریا میان من و دشمنم فاصله بود . و من در روی تیکه یخی که کم کم ذوب میگردید گرفتار شده بودم و مرگم نزدیك میشد .

ساعات میگذشتند و سگهای من یکی بعد از دیگری میمردند . و هنگامی که کشتی شما را ازدور دیدم در دم مرك رسیده بودم . چوب های سورتمه‌راخورد کرده و پاروئی درست کردم تاخود رابشمابرسانم و در همان وقتی که‌قوایم بکلی بپایان رسیده‌بودازطرف‌شما پذیرائی شدم

آیا چه وقت روحی که مرا راهنمائی میکند مرا بجنك با او رهبری خواهد کرد ؟ آیا باید بمیرم و بگذارم این هیولا زنده بماند ؟ اگر چنین است ، والتون سوگند یاد کنید که از چنك شما نخواهد گریخت‌وانتقام‌مراازاوخواهید گرفت . آیاجرئت‌میکنم‌تقاضا کنم که کار مرا ادامه داده و عذابهای‌مرا تحمل کنید ؟ خیر . اگر من بمیرم او باز خواهد گشت وچنانچه فرشته‌انتقام‌اورا در اختیارشما گذاشت سوگند یاد کنید که اورا زنده‌نخواهید گذاشت و نخواهد توانست بزندگانی

جنایت آمیزش ادامه دهد . همانطوری که از ظاهرش پیدا است در او یك روح شیطانی وجود دارد و قلبی از بدسگالی و دیو خوئی !

لهجه فصیح و مطمئنی دارد بطوریکه دفعهٔ توانست قلب مرا برقت آورد . سخنش را باور نکنید و اسامی ویلیام ، ژوستین ، کلروال و الیزابت و پدرم را بخاطر آورید ، بمن فکر کنید و شمشیر را در قلبش غوطه‌ور سازید .



باشگاه ادبیات

# بقیه خاطرات والتون

## ۲۶ اوت

مارگارت ، شما تمام این داستان را خوانده ومانند من از وحشت بر خود نلرزیده‌اید ؟ گاهی داستانش را قطع میکرد وزمانی صدایش خاموش‌میشد وکلمهٔ برای‌تشریح اندوه بی‌پایانش نمییافت ، معهذا بدون ازدست دادن‌آرامشش میتوانست موحش ترین وقایع را نقل کند . وبعد ، ناگهان مانند آتشفشانی که آتش غضب خود را بیرون ریزد خطوط چهره اش منقبض میشد و لعنت و ناسزا گوئی را سرمیداد .

او از روی راستی وسادگی سخن میگفت . ومن نامه های فلیکس و صفیه را مانند گواه بزرگی بردرستی این داستان میدانم . یکهفته از موقعی که این داستان را برایم نقل کرده است میگذرد و هنوز خود را مضطرب حس میکنم و نمیتوانم بر مهمانم از شدیدترین دلسوزیها خود داری کنم من میخواهم از بدبختیش بکاهم ولی آیا خواهم توانست ؟ خیر تنها مرگ برای او سزاوار است . معهذا خوشحالی شدیدی برای او باقیمانده : موقعی که می خوابد با دوستانش صحبت میکند و میپندارد کسانی که موجب نشاط و تسلیتش بودند در کنارش نشسته‌اند وباینواسطه در هنگام خواب نیرو و زندگانی تازهٔ می یابد .

ما بغیر از او وبدبختی های او صحبتی نمیکنیم . من فصاحت او را که اشك از چشمانم خارج ساخت میستایم . چقدر مرد بزرگی است ! گوئی‌ارزش خود را میشناسد وبیزرگی خود بخوبی پی برده است و خودش روزی چنین میگفت : « در جوانی تصور میکردم که سرنوشت بزرگی برایم تعیین شده و براثر همین اندیشه شایسته برای هر موفقیتی گردیدم ونیز بواسطه همین‌قضاوت قوه پایداری خود را بمصرف رسانیدم که در نتیجه قوای دیگر خود را نابود کردم ومن از اتلاف این فضایلی که برای عالم بشریت سودمند بودند خودرا جانی میدانم . هنگامی که در شاهکار خود بدقت مینگرم و زمانی که بتوانائی

خود در تولید یك موجود حساس ومتفکر میاندیشم خودرا در ردیف بزرگترین دانشمندان عصر قرارمیدهم . ولی اکنون تمام دانش وامیدهای من مانندغباری پیش نیستند . وچون فرشته مقربی که خواهان اقتدار میبود ، محکوم بسوختن جاودانی گردیده‌ام . وحتی اکنون نمیتوانم رؤیاهای پارسال‌را بدون ایجاد ارزشی در تمام اندامم بخاطر آورم . از همان اوان کودکی مقاصد عالی وآرزو های شیرینم را پرورش میدادم . امروز دیگر هیچ نیستم . اگر آنوقت بامن آشنا بودید اکنون مرا نمی‌شناختید . من درمدت عمرم بندرت دچار نومیدی شده‌ام و سرنوشت بزرگی برایم تعیین شده بود وتا لحظهٔ که به پستی گرائیدم بدین عقیده ایمان داشتم . »

آیا این موجود عجیب در بازوهای من جان خواهد سپرد ؟ من در جستجوی دوستی بودم که بتواند مرا رهنمائی کند ومن چنین کسی را در این صحاری دور دست یافته‌ام و میترسم اورا از دست بدهم . وتا کنون هرچه سعی کرده‌ام که اورا بازندگی آشتی دهم سودی نبخشیده وبمن جواب داده‌است « والتون ، از مقاصد نیك شما متشکرم . اما وقتی که از علایق جدید و محبت تازه صحبت میکنید ، فکر کنید که‌آیا میتوان محبت‌کسانی را که دیگر وجود ندارند ، بامحبت دیگری جانشین کرد ؟ آیا هرگز خواهم توانست یك کلروال والیزابت دیگری بیابم ! دوستان کودکی را نمیتوان عوض کرد . هر جائی که باشم هنوز صدای الیزابت و کلروال را میشنوم . آنها مرده اند و دیگر ، هیچ چیز نمیتواند مرا بزندگی علاقمند سازد . اگر هنوز برای جامعه بشریت مفید بودم ممکن بود بزندگانی خود ادامه دهم . اما موقعیت من چنین نیست . من باید موجودی که جان بخشیده‌ام دنبال کرده و زندگانی اورا باز ستانم وهنگامی که این عمل خاتمه یافت بجزمرگ کاردیگری ندارم ! »

**۲ سپتامبر**

خواهر عزیزم ، دراین موقعی‌که بشما مینویسم در میان مخاطرات بزرگی محصور شده‌ام . وگمان نمیکنم که بار دیگر بدیدار انگلستان و دوستانی که در آنجا نهاده‌ام نائل گردم ؛ کوههای یخ مرا از هر سو احاطه کرده‌اند وهر لحظه کشتی نیرومندم را بخورد شدن تهدید میکنند . رفقای دلیری که همدرد من هستند با نگاه های خود ازمن استرحام میکنند . ولی کاری ازمن ساخته نیست وشما مارگارت عزیزم چیزی از مرگ من نخواهید دانست . ودر انتظار دیدار من‌خواهیدنشست سالها خواهند گذشت و شما بانومیدی و اندوه زندگی خواهید کرد .

مهمان بخت برگشته‌ام مرا با رحم وشفقت بسیاری نگاه میکند ومیکوشد مرا تسلی دهد وعذابهای موحشی که دریا نوردان دیگرتحمل کرده اند بخاطرم میآورد وعلی رغم خودم مرا دوباره امیدوارمیگرداند . هنگامی که حرف میزند همه خاموش میشوند واز چشمهایش نیرو و پایداری دائمی خوانده میشود . و همراهان‌را معتقد میکند که سدهای بزرگ یخ باولین وزش‌باد گرم ذوب خواهند شد . دوباره ترس آنها را فرا میگیرد و قلبها در هم فشرده میشود و من از شورش آنها بیمناك هستم .

**۵ سپتامبر**

ازتوده‌های یخ محاصره شده‌ایم وبسوی خطر بزرگی میشتابیم . سرمای وحشتناکی است و مرگ ، یکی بعد از دیگری ما را طعمه خود میسازد . صحت فرانکنشتین درخطراست وتبی سوزان دچار او گردیده و قوایش بانتها رسیده .

در نامه سابق ترس خود را از بروز شورشی اظهار داشتم . امروز صبح ، وقتی که بیدار شدم چند تن ملاح تقاضای ملاقات مرا کردند . وچون وارد اطاقم شدند یکی از آنها ازجانب رفقایش اخطار کرد که برای رستن از هر گونه خطری میل دارد که هر موقعی که بتوانم بطرف جنوب رهسپار گردم . این تقاضا که با آهنگ متین ادا گردید مرابلرزه درآورد . من هرگز نا امید نگردیده‌ام و تا اینوقت خیال باز گشت بر سرم راه نیافته است . آیا میتوانستم امتناع ورزم ؟ درهمین اثناء فرانکنشتین که ساکت نشسته بود از جای برخاسته وبجانب ملاحان روی نموده گفت : « از فرمانده خود چه میخواهید؟ آیا در این مکان شجاعت خود را از دست دادید ؟ آیا برای بدست آوردن یك افتخار جاویدان شایسته نیستید ؟ کار پر افتخار اینجاست ! بعدها بنام نیکوکاران بشر مورد احترام واقع خواهید گشت و اسامی شما مانند مردان دلیری که در راه منافع همنوع خود جان سپرده اند به نیکی یاد خواهد شد بجای تحصیل چنین افتخاری میخواهید بااولین مانعی که برخورد کردید شجاعت خود را از دست داده وعقب نشینی کنید ؟ میخواهید خود را نالایق برای تحمل سرما و خطرات معرفی کرده و درخواست میکنید که به خانه های خود برگشته و در گوشهٔ آتش به نشینید ! شما باینجا نیامده‌اید تا فرمانده خود را غریق‌خجالت وانفعال ساخته وخودرا مردمان سست عنصری بشناسانید ! پس‌مرد باشید ! مصمم وبایدار باشید ! سختی این یخ ها کمتر از قلب شماست واگر خواسته باشید میتوانید آنها را مغلوب سازید و الا بمنزلهای خودمانند قهرمانان شکست خورده وجنگجویان از میدان گریخته بازخواهید گشت ! »

این نطق که با صدای متین ومحکمی ادا گردید ملاحان راشدیدآمتأثر ساخت . ودر حالت سکوت بیکدیگر مینگریستند ومن بآنها امر خروج دادم تا بدرخواستی که کردند بیشترتأمل کنند . ودرضمن گفتم که اگر بمراجعت اصرار دارند آنان را جبراً بشمال نخواهم برد. ملاحان خارج شدند ومن بطرف‌دوستم رفتم . سرش بعقب برگشته بود و مانند مردهٔ رنگ پریده وضعفی سخت براو چیره گردیده بود .

چه خواهیم کرد ؟ نمیدانم . اما من مردن را بهتر از مراجعت با شرمساری وشکست خوردگی میدانم . معهذا میترسم ببازگشت ناگزیر گردم ؛ زیرا این مردمانی که عشق بافتخار آنان را بتهییج در نمیآورد از تحمل مشقات‌جدید امتناع دارند .

**۷ سپتامبر**

سرنوشت بمن حکم میدهدکه مراجعت کنم . مانجات یافته و از تنگنای یخها گریخته‌ایم . بنیان امید هایم بواسطه سست عنصری ملاحانم بکلی ویران شده‌است من مراجعت میکنم بدون اینکه چیزی فهمیده وچیزی کشف کرده باشم من برای مقاومت در برابر این ضربت سر نوشت بتمام قوای روحی خود احتیاج دارم .

**۱۲ سپتامبر**

بطرف انگلیس رهسپار شده ایم . دیگر امیدی ندارم و دوستم را نیز از دست دادم اما باید بگویم‌که بچه کیفیتی این ضایعه بر من وارد گردید درنهم همین ماه کوه‌یخ‌شروع بحرکت‌کردن نمود . وغرش های عظیم ازدوربگوش میرسید . و ما بطرف خطر بزرگی میشتافتیم . وبغیر ازانتظار چارهٔ نداشتیم من همیشه بدوست خود متوجه بودم و ضعفش بقدری سخت بود که نمیتوانست تختخواب را ترك کند . یخ ها دور کشتی مارا احاطه کرده واجباراً آن را بسوی شمال میراند . در روز یازدهم ، از سمت جنوب معبری باز گردید . وهنگامی که بمراجعت تصمیم گرفته شد فریادهای خوشحالی از هر طرف بلند گردید . فرانکنشتین از حالت ضعف بیرون آمده و ماجرا را از من پرسید و من گفتم :

- آنها از تجدید دیدار انگلیس ابراز شادی میکنند .

- شما مراجعت کردید و از عزم خود منصرف گشتید ؟

شانه ها را بالا انداخته ، گفتم : چه میتوانم بکنم ؟ شجاعت آنها بپایان رسیده وبادامه دادن مسافرت حاضر نیستند !

ـ بسیار خوب ، هرطور میل شما است رفتار کنید . اما من برنخواهم گشت ، شما میتوانید عقیده خود را تغییر دهید . اما جاده من از طرف خدا معین شده است . من خیلی ضعیف هستم اما ارواحی که مرا رهبری میکنند مرا ترك نکرده ونیروی لازم را بمن عطا خواهند کرد .

و میخواست از رختخوابش خارج شود که ناگاه برروی کف اطاق درغلطیده وبیهوش گردید .

تا مدتی اورا مرده تصور کردم ، تا اینکه چشمهارا باز کرد ونفسش بشمار افتاد . و من ببالینش نشسته و نگاه خود را برو دوختم . دو باره چشمها را بست وگوئی بخواب فرورفته است . جراح کشتی استراحت کامل را دستور داد . اما مریض هنگامی که تنها شدیم مرا به پیش خود خوانده گفت :

ـ افسوس که قوایم رو بضعف میرود . وحس میکنم که بدون کشیدن انتقام خواهم مرد ! در یك بحران جنون آمیزی اقدام بآفریدن بشری کردم من خوشبختی وشادی اورا خواستار بودم واین تکلیف من بود ومعهذا ازعملی ساختن در خواست او خود داری کردم . و کار نیکوئی نمودم . او نشانیهای تأثر آوری از خود بروز داد ودوستانم را بقتل رسانیده وخود را وقف نابود ساختن موجودات خوشبخت وسعادتمند نمود . ومن وظیفه داشتم که دوباره اورا بجهان نیستی فرستم وبراین مقصود نائل نگردیدم واز شما تقاضا کردم که کارم را دنبال کنید وهنوز هم آنرا ازشما درخواست میکنم .

معهذا نمیتوانم تقاضا کنم که کشور و میهن خود را ترك کنید شما دوباره بانگلستان خواهیدرفت . وخیلی کم بیافتن او امیدوار هستم . بکنید آنچه را که عقل وخرد بشما فرمان میدهد .

میترسم که این موجود موجب ویرانی های جدیدی گردید . والا این روز برایم خوشترین لحظاتی بود که بعد از مدت زیادی بدان رسیده ام . اکنون کسانی که دوست میدارم مشاهده میکنم و بزودی خود را در آغوش آنها می افکنم . خدا حافظ ، والتون ! خوشبخت باشید و از **جاه طلبی مفرط بپرهیزید**

سخنانش را بزحمت گوش میدادم . سپس خاموش شد و پس ازساعتی

دیگر چند کلمه مبهمی برزبان راند وبطور ضعیفی دستهای مرا فشرده وتبسمی کرده وپشت درافتاد وجان تسلیم کرد .

مارگارت آیا شدت نومیدی که درآن دم مرا فرا گرفت درك میکنید؟ حتی خودم نمیتوانم آنرا برایتان شرح دهم . اما اکنون بطرف انگلیس می شتابیم وشاید شما مرا تسلیت بخشید .

این صداچیست ، نیمه شب‌است . بادبشدت میوزد . صدای بشری شنیده میشود وازاطاقی‌که فرانکنشتین خوابیده است بگوش میرسد . . میروم به بینم چه خبر است . شب بخیر خواهر عزیز !

. . . . . .

خدایا ! چه منظرهٔ ! شاید حتی قوه شرح آنرا بدرستی نداشته باشم .

من باطاقی که دوستم‌خوابیده بود وارد شدم . هیکلی بر روی او خم شده بود که بیشتربدیوی شباهت داشت . وقتی سرش را برگرداند ، چهره‌اش از مو ها ی نا مرتبی پوشیده بود . و دستش را که مانند دست مومیائی بود بطرفم‌درازکرد . من تااینوقت چهرهٔ موحش‌تر وزشت‌ترازاوندیده بودم . بزودی خونسردی خودرا باز یافته وباو فرمان توقف دادم .

مرا باتعجب میبائید وبعد که گوئی حضور مرافراموش کرده است‌بطرف نعش برگشت . خطوط چهره اش بطور وحشت آوری منقبض شده بود .

و فریاد زد : « او مرده است ! من او را کشته ام ! این آخرین جنایت منست . اوه ! فرانکنشتین ! چقدر نجیب و جوانمردی بودی ! چه کسی مرا برای پوزش خواستن از تو که مرا بتأنی میکشی بسوی‌تو رهبری کرده است ؟ افسوس ! او سرد است ونمیتواند پاسخی دهد »

بهیولا نزدیك شدم بدون اینکه جرئت نگاه کردن باورا داشته باشم . و سعی کردم که حرف بزنم ولی نمیتوانستم .

تا پس از زحمات زیادی گفتم : شما خیلی قابل سرزنش هستید . اگر بندای وجدان خود گوش میدادید و اگر زودتر این افسوس را میخوردید فرانکنشتین الآن زنده بود .

ـ تصور میکنید که من بندای‌وجدانم بی‌اعتنا مانده‌ام ؟ او یك ده‌هزارم اندوه مرا تحمل نکرد ! همان هنگامی که سرزنش وتوبیخ درونی قلبم راسوراخ میکرد بازویم برای زدن و کشتن بالا رفته بود . پس آیا تصور میکنید که ضجه‌های کلروال بگوشم خوش آیند میبود ؟ من برای دوست داشتن درست شده بودم .

هنگامی که از شدت درد بنفرت میگرائیدم وازنفرت بجنایت میل‌میکردم گمان میکنید که عذاب نمکشیدم ؟

بعد از قتل کلروال باقلبی‌مجروح وپریشان بسویس‌آمدم من بفرانکنشتین ترحم کرده بودم اما از خودم نفرت داشتم ولی هنگامی که دانستم که آفریدگار من جرئت‌کرده‌است که بخوشبختی خود بیاندیشد و درزمانی‌که شکنجه دردناکی مرا بنومیدی‌سوق میداد خودبجانب لذاتی‌که هیچوقت ازآن بهره‌ورنگشتم میشتافت‌رشك وصف ناپذیری مرا بکشیدن انتقام وادار میکرد . و هنگامی که الیزابت مرد دیگر از درد ورنج آسوده گردیدم وهیچ چیز در خود احساس نمیکردم . ولی اکنون این آخرین قربانی منست !

ابتدا یك نوع ترحمی برای این موجودی که از نومیدی مینالید در خود احساس کردم . ولی بعد سخن فرانکنشتین را بخاطر آوردم که مرا از دیو خوئی هیولا وفصاحت بیانش اطلاع داده بود . پس غضبی سخت وجودم را فرا گرفته وفریاد کردم :

ـ حیوان نجس ، جرئت میکنی‌که اینجا آمده وبربالین قربانیت گریه‌کنی اگر کسی که در روی این تختخواب خوابیده است زنده بود او را نیز طعمه خود میساختی ! توقلب نداری ، آن چیزی که درخود احساس میکنی سرزنش نیست بلکه از آن افسوس میخوری که بازیچهٔ خود را از دست دادهٔ ، تودیگر نمیتوانی امرخود را باوتحمیل کنی .

ـ خیر ! خیر ! من دیگر در جستجوی دوست وهمسری نیستم . و نمی خواهم کسی بمن رحم کند . من دیگر از تقوا چیزی نمیدانم وفقط ازعذاب کشیدن محظوظ میگردم . من تصور میکردم که میتوانم موجوداتی پیدا کنم که از زشتی و صورت کریه من چشم پوشیده ومرا برای خاطر چیزی که بآنها میدهم دوست داشته باشند . اما جنایت مرا مورد تنفر قرار داده ودر ردیف پست‌ترین حیوانات در آورده است . هنگامی که جنایات خود را بخاطر میآورم دیگر نمیتوانم تصور کنم که آن موجودی هستم که روزی زیبائی و نیکی را دوست میداشتم .

شما که فرانکنشتین را دوست خود میدانید و چنین بنظر میرسد که که از جنایات و فجایع من اطلاع دارید ، هر گز ساعات و ماههائی که در دستخوش شدیدترین عذابها گذرانده‌ام حس نخواهید کرد من پایه آمال‌وامیدهای او را ریشه کن کردم ولی آیا تصور میکنید که بنیان آرزوهای خودرااستوار

نبودم ؟ من در جستجوی عشق بودم ولی آیا آنرا بیافتم ؟ برای چه ازفلیکس که مرا ازخود راند نفرت ندارید ؟ چگونه بدهقانی که مرا مجروح کرد کینه نمیورزید ؟ شما آنها را باتقوا وبیگناه قضاوت میکنید ! و من بدبخت ومردود وتنها ، فقط سزاوارکینه وستمهای همنوعان شما هستم ؟

ومن آفریدگار خود را بیگناه کشتم ودرحالتی اورا بقتل رسانیدم که هیچ بدی بمن نکرده‌بود . وشما ازمن متنفرید ولی نه باندازهٔ که من ازخود نفرت دارم !

تصور نکنید که من هنوز جنایتی مرتکب خواهم شد . کار من بپایان رسیده و تنها من باید نابود شوم . باید کشتی شمارا ترك کرده و بر روی یخهائی که مرا باینجا آورده است سوار شده و بطرف شمال رهسپار گردم . من دیگر نمیتوانم رنج وعذاب تحمل کنم اکنون بجانب مرگ میشتابم‌وآفریدگار خودرا دنبال میکنم . یك روزی بودکه من ازبدرود گفتن طبیعت و زیبائیهایش میگریستم . واکنون که بارجنایات بردوشم سنگینی میکند میتوانم بغیرازاستراحت جاودانی امید دیگری داشته باشم ؟

خدا حافظ ! شما مرا برای آخرین بار خواهید دید . خدا حافظ ، فرانکنشتین ! اگر زنده بودی ازمن انتقام میگرفتی ! ولی کافی است که مرا زنده گذاری . تو رنج بردهٔ ولی من بیشتر ازتوعذاب کشیده‌ام . ودر آخرین دم سرزنش ها هنوز مرا خفه خواهند کرد .

پس بایك نوع حرارت غم‌انگیزی فریادزد : من اکنون میمیرم ! اوه ! خوابیدن چقدر خوبست !

و با یك چالاکی معجز آسائی بر روی توده یخی که به پهلوی کشتی چسبیده بود جسته و امواج او را بسمت جلو کشیدند و در تاریکی از نظر ناپدید گردید .

**پایان**

باشگاه ادبیات

# خزان زندگی

## مرد و زن در سن بحران

**تالیف دکتر ویکتور پوشه ترجمه کاظم عمادی**

**نخستین کتابی است که راجع به پیری و عوارض و درمان آن بپارسی ترجمه گردیده**

---

تنها نام پروفسور پوشه برای اهمیت این کتاب کافی است . در این کتاب مؤلف دانشمند آن محسنات و عیوب مردان و زنان پنجاه وشصت ساله را با نهایت انصاف و بیطرفی نگاشته و نیز در باب امراض این دوره و طرز علاج آنها ( از قبیل چاقی ، سلولیت ، سرطان ، یبوست ، تنگی نفس ) و امراض روحی مخصوص این فصل مفصلا بحث میکند . وثابت میکند که بر خلاف عقیده عموم پیری دوره حزن و اندوه نبوده بلکه موسم نشاط و سرور است . و چگونه روح بشر در این فصل از احساسات بوالهوسی وعیوب جوانی رهائی یافته و صاحب مقام ارجمندی میگردد . کتابی است که با بکار بستن دستورات آن میتوانید «خزان» خود را به « همیشه بهار » مبدل سازید .

**مرکز فروش شرکت مطبوعات و کتابخانه‌های معتبر - بهاشش ریال**

# قدرت اراده

## در اعضای بدن و اشخاص و سرنوشت

## روش عملی برای نفوذ دیگران

تالیف پل ژاگو روانشناس معروف فرانسوی ترجمه کاظم عمادی

بهترین وساده‌ترین کتابیست که در پرورش اراده وتقویت قوای روحی بفارسی ترجمه گردیده . دراین کتاب بهترین طریقه ترك عادات ناپسند و مخصوصاً ترك مواد مخدره و آسانترین دستورات برای درمان امراض علاج ناپذیر ازراه اراده نگاشته شده و نیز دستورات سادهٔ برای با نفوذ کردن صدا و نگاه و طریقه حرف زدن بقسمی که در شنونده مؤثرواقع شود وطرزمکالمه بااشخاص بزرك بیان گردیده . دراین کتاب بقدرت اراده و معجزات قوای روحی بشر پی خواهید برد . با خرید یك جلد از این کتاب اراده خود را که راهنمای خوشبختی شما است بدرستی پرورش دهید . تا هیچگاه دچار مصائب روحی نگردید .

بها پنج ریال - مرکز فروش در کلاله خاوروسایر کتابفروشیها

# سنجش هوش

در

تعلیم و تربیت

تألیف

**محمد علی دانشور ـ لیسانسه در فلسفه**
**و علوم تربیتی دانشسرایعالی**

طرز سنجش هوش ـ فوائد هوش سنجی در رهبری شغلی ـ پیشرفت تربیتی ـ کشف مجرمین و جنایتکاران ـ پرورش نبوغ ـ جلو گیری از مفاسد اخلاقی و آزمایش صدها نفر اطفال دبستانی ـ طرز انتخاب شغل و پیشه ـ تستهای بینه سیمون فرانسوی و ترمن امریکائی با ۱۶ گراور و چاپ نفیس بزودی منتشر میشود ؟